مرکز فروش تهران

خیابان مصدق دوراهی یوسف آباد
کتاب فروشی بهجت تلفن ۶۲۱۱۷۶

دیوان البسه

مولانا محمود نظام قاری

به اهتمام

محمد مشیری



شرکت مؤلفان و مترجمان ایران

(۱۰)



شرکت مؤلفان و مترجمان ایران

☐ دیوان البسه
☐ نظام‌الدین محمود قاری‌یزدی
☐ مرداد ۱۳۵۹ خورشیدی
☐ سه هزار نسخه
☐ چاپخانه کاویان



تصویر شادروان میرزا حبیب اصفهانی

پیشگفتار

کتابی که توفیق چاپ و انتشار آن بدست آمده، کتابی است که بار اول بسال ۱۳۰۴ هجری قمری در شهر استانبول به‌همت یکی از ادبای آزاده و روشن‌بین آن عصر بنام «میرزا حبیب اصفهانی» که در آن شهر اقامت داشت به‌چاپ رسیده و انتشار یافته بود. سالیان دراز من با نام آن آشنا بوده وبرای بدست آوردن نسخه خطی آن در جستجو بودم و به‌تمام فهرست‌های کتب خطی موجود در کتابخانه‌های ایران مانند کتابخانهٔ مجلس و ملی و سنا و ملك ودانشگاه‌های تهران و کتابخانه‌های معروف تبریز و مشهد و اصفهان و شیراز و یزد و کتابخانه‌های معتبر شخصی مراجعه و متاسفانه اثری از آن نیافتم و در فهرستهای متنوع کتابهای خطی و دستنویسهای فارسی موجود در کتابخانه‌های اروپا و امریکا نیز نشانه‌ای از این اثر بدست نیامد، و چون نسخهٔ چاپی هم بسیار نایاب بوده و از دسترس خواستاران خارج بود و حتی کتابخانه‌های ملی و مجلس نیز فاقد آن بودند لذا مشتاقانه آرزومند بدست آوردن و چاپ و انتشار آن بودم تا استفاده از آن‌عام گردد. بالاخره در سالهای اخیر نسخه‌ای ناقص بدست آوردم و با نسخه‌ای که از کتابخانهٔ شادروان دهخدا به موسسهٔ لغت‌نامه انتقال یافته بود ومن نقایص نسخهٔ خودرا ازروی آن‌نسخه به‌لطف‌جناب آقای‌دکتر سید جعفر شهیدی مرتفع و برای نشر آماده ساختم.

سه سال پیش به فهرست «کتابهای فارسی موجوددر کتابخانه‌های استانبول» تألیف و تنظیم دانشمند مرحوم «احمد آتش» دسترسی‌پیدا کردم، در آن فهرست خوشبختانه دو نسخه از این دیوان معرفی شده

بود که مشخصات آنها دراین‌جا آورده می‌شود:

۱ـ نسخه‌ای‌است‌بشمارهٔ ۵۷۱فهرست که‌در کتابخانهٔ «اونیورسیتهٔ استانبول» زیر شمارهٔ ۴۷۹ ثبت‌ونگهداری‌می‌شود. این‌نسخه ۷۷ برگ به‌ابعاد ۶ر۱۲×۶ر۲۱ سانتیمتر که در هر برگ ۱۵ سطر به خط نستعلیق خوش سلطانعلی نوشته‌شده است. تاریخ تحریر سال ۸۶۵هجری قمری است.

آغاز کتاب:

چکمه‌پوش و سقرلاطست شاه ملك تن

ای که می‌دانی چنین‌داری برو گوئی بزن

انجام آخرین غزل:

بیـا بخلوت قاری چو آیی از حمـام

بغیر موئینه اگر جـامهٔ نکـو داری

آخرین برگ کتاب با یك‌قطعه‌وسه‌رباعی از شاعر بپایان می‌رسد.

این نسخه با مقایسه با نسخهٔ‌دوم که‌معرفی می‌شود، نقایص‌بسیاری دارد و مؤلف فهرست دراین‌مورد اظهارنظرمی کند «باتوجه به‌قدمت تاریخ تحریر ممکن است هنوز تألیف شاعر شکل نگرفته‌و تمام قصاید **و غزلیات در آن نسخه منظور نشده است.»**

۲ـ نسخهٔ دیگر به‌شماره۵۷۲ فهرست که در کتابخانهٔ اونیورسیته استانبول زیرشماره ۴۰۹ نگهداری می‌شود، در ۲۰۸ برگ به ابعاد ۱۲×۸ر۱۷ سانتیمتر، هر برگ ۱۲سطر بخط نستعلیق‌و عناوین بامرکب سرخ نگاشته شده‌است. تاریخ‌تحریر این‌نسخه چهارشنبه ۱۲ ربیع‌الاول **۹۷۲ هجری قمری است.**

آغاز نسخه:

نفایس حمد واجناس‌ثناخزائن‌این‌افضال کریم خطاپوشی‌راسزد...

انجام:

تمت‌القصاید و الغزلیات و المقطعات‌والـرباعیات‌والفردیات.

هردو نسخه بوسیله دانشمند جوان آقای **دکتر توفیق سبحانـي**

عکس‌برداری و در اختیار این بنده قرار گرفت که از عنایت این دوست گرامی سپاسگزارم و سعادت وسلامت و توفیق ایشان‌راخواهانم.

هردو نسخه خطی از نسخه‌ای که بهمت شادروان میرزاحبیب اصفهانی بچاپ رسیده ناقص‌تر و مخصوصاً دارای اغلاط بسیار فاحش می‌باشد، لذا بناچار نسخهٔ چاپی را اصل قرار داده و با تطبیق و مقایسهٔ اغلاط کتاب را در حد استطاعت وامکان‌تصحیح کرده و برای چاپ آماده کردم.

کتاب‌چاپی‌چون‌باحروف کهنه‌وشکسته بچاپ‌رسیده‌بودبنابراین مصمم شدیم که‌مطالب‌آن را از نوحروف‌چینی کرده و با سلیقهٔ‌مطلوب امروزی‌منتشرسازیم، متأسفانه‌وضع نابسامان کارهاواعتصابات سال ۵۷ و گرانی بیحد و حساب اجرتها ومزد حروفچینی سبب شد که کتاب بصورت افست از روی همان چاپ انجام بگیرد. لذا قبل از چاپ تمام شکستگیها و اغلاط کتاب با دستکاری هنرمندانه و رتوش اصلاح و بصورتی که ملاحظه می‌شود بـه چاپ رسیده وتقدیم علاقه‌مندان و خوانندگان محترم می گردد.

مؤلف دیوان البسه کیست؟

بطوریکه از دیباچهٔ دیوان برمی‌آید مؤلف خود را بشرح زیر معرفی می کند:

«محمودبن امیراحمد مدعو به‌نظام قاری» و دیگر چیزی از دوران زندگی خویش و چگونگی محیط و وضع اجتماعی عصر خود حتی یك کلمه در دیوان وی به‌چشم نمی‌خورد، در تذکره‌های موجود هم‌نامی از او برده نشده، منابع اخیر نیز هر کدام جز چندخط که آنهم رونویس و اقتباس ازهمدیگر است،چیزی ندارد. فقط از تاریخ‌ادبیات ایران مرحوم ادواردبراون (جلد سعدی تا جامی) می‌توان مختصری دربارهٔ او استفاده کرد که آنهم از دیباچهٔمیرزاحبیب‌اصفهانی بردیوان البسه اقتباس کرده است و متاسفانه بهیچوجه شعاع نوری برتاریکی حیات شاعر نمی‌افکند. منابع محدودی که چند خط دربارهٔ نظام قاری نوشته‌اند عبارتست از:

سعدی تاجامی، ترجمه آقای علی‌اصغر حکمت از ص ٤٦٧ تا ٤٧٢ (در این کتاب مرحوم براون عصر و زمان احتمالی محمودقاری راچنین‌استنباط‌می کندکه تا حدود ٨٦٦هجری‌در‌حیات‌بوده‌ودیوانش را نگاشته است‌وظاهراً‌به‌دورهٔ‌شعرای نیمه‌دوم قرن‌نهم‌مربوط می‌شود.)

- **لغت‌نامهٔ دهخدا**، (نشان - نظامی گنجوی)

- **فرهنگ معین** (اعلام)، متاسفانه مرحوم دکتر محمد معین تاریخ وفات نظام قاری را ٩٩٣ قیدکرده که غلط بسیار فاحش است

احتمالا ممکن است تصور کرد منظور ۸۹۳ بوده که در چاپ اشتباه شده.

ـ فرهنگ سخنوران، دکتر خیامپور، ص ٤٦٢ متاسفانه همان غلط چاپی فرهنگ معین را تکرار کرده.

ـ فرهنگ ادبیات فارسی، دکتر زهرا کیا ص ٥١٠

میرزا حبیب اصفهانی

«اصلش از قریهٔ بن‌چهارمحال از اعمال اصفهان است. در اصفهان و طهران به‌تحصیل علوم مشغول بود. در بغداد نیز بقدر چهارسال به تحصیل ادبیات و فقه واصول پرداخت، پس از آن به‌طهران مراجعت نمود، در آنجا به افترای اینکه در حق‌سپهسالار محمدخان صدراعظم هجو ساخته است قصد گرفتن و اذیت وی نمودند.

در سنهٔ ۱۲۸۳ به‌ممالك رومیه گریخت و دردارالسعادهٔ‌استانبول به‌دولت عثمانی التجا برد و اوقات خود را در مکاتب و مدارس به‌سر می‌برد و مدتی از اعضای انجمن تفتیش معارف استانبول بود، بواسطه افترای دشمنان از آن خدمت معزول گردید و بعد از یکسال‌ونیم باز مورد التفات سلطانی گردیده به‌سرخدمت خود رجوع نمود. گاه گاهی شعر می‌سرود اما مانند دیگران چشمش به‌صله و جوائز نبود. در اوایل حال اشعار خود را متخلص به‌تخلص «دستان» می‌ساخت، امادراواخر اشعارش بی‌تخلص بود و اعتنائی‌به‌تخلص نداشت.» نقل از خطخودوی در اول دیوانش که در کتابخانه بایزید موجود است. (مجلهٔ یغما سال ۱۳، شمـارهٔ ۱۰)

میرزا حبیب با شیخ احمد روحی و یاران او معاشرت داشت و در نهضت آزادمردانی که‌برای‌بیداری‌ایرانیان در کوشش بودند همکاری می کرد.

«میرزا حبیب پیش از اینکه به‌سن شصت برسد در اثر بیماری ممتد در سال ۱۳۱۵ ق. در شهر بورسا در گذشت ودر گورستان چکر در پای

کوه اولوداغ بخاك سپرده شد.» (مجلهٔ یغما سال ۱۴، شمارهٔ ۴)

حاجی پیرزاده در حق میرزا حبیب نوشته است:

«میرزا حبیب باوجودی که سالهای مدید است که در اسلامبول توطن دارد و معاشرت تامهٔ اوبااهل اسلامبول است ومعاش و گذران او نیز از دولت و اهل عثمانی به او می‌رسد بازتعصب و غیرت او در وطن‌دوستی و حمایت وایرانی بودن خودباقی است واز وضع‌ایرانی و زبان فارسی و قواعد و قوانین‌ایران و ایرانیان بسیار خوش‌دارد.» (از سفرنامهٔ حاجی‌پیرزاده، جلد دوم ص ۹۵ تا ۹۸)

مرحوم حاجی میرزایحیی دولت‌آبادی می‌نویسد:

«... میرزا آقاخان کرمانی با میرزاحبیب‌دستان اصفهانی که‌یکی از ادبای عصر است و در استانبول اقامت دارد، آشنا شده مدتی درمنزل او مسکن داشته ادیب مزبور را در تألیف و تصحیح مؤلفات ومصنفات او و دیگر خدمات معارفی مانند ترجمهٔ حاجی‌بابا و غیره مساعدت می‌نمود ...» (کتاب «حیاب یحیی» جلد یکم ص ۱۵۹)

برای استحضار از شرح کامل زندگانی سیاسی و ادبی‌ونام و چگونگی آثار او به‌منابع زیر مراجعه شود:

- **از سعدی تا جامی**، ادواردبراون، ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت صفحات ۳۱۰ ـ ۴۶۶ ـ ۴۶۹
- **از صباتا نیما**، جلد اول، ۳۳۷ ـ ۳۳۸ ـ ۳۵۹ ـ ۳۹۵ ـ ۴۰۵
- **سواد وبیاض**، ایرج افشار
- **خاطرات و خطرات**، مخبرالسلطنه هدایت.
- **سفرنامه حاجی‌پیرزاده، جلد اول.**
- **سیاستگران دوران قاجار**، احمد خانملک ساسانی.
- **مجلهٔ ارمغان**، سال دهم، شماره‌های ۱۱ و ۱۲
- **مجلهٔ یغما**، سال ۱۳، شماره ۱۰ وسال ۱۴ شماره ۳ وسال ۱۶، شماره ۲
- **مجلهٔ جهان نو**، سال اول ۵۱۵ و سال سوم، ۵۷۱
- **مجلهٔ وحید**، سال ۲، شماره ۱، مقالهٔ علی مشیری.

فهرست دیوان البسه

دیباچه ۷
قصیدهٔ آفاق وانفس ۱۱
جنگنامهٔ موئینه‌وکتان ۱۵
اسرار ابریشم ۲۰
باقی قصاید ۲۱
لغز میان بند ۳۴
غزلیات ۳۶
مقطعات ۱۱۶
رباعیات ۱۲۲
فردیات ۱۲۵
مناظرهٔ طعام‌ولباس ۱۲۹
صفت‌خواب دیدن و حمام ۱۳۳
رساله اوصاف شعرا ۱۳۵
قصه دزد رخت ۱۳۹
عرضه داشت دیباجه‌وظیفه ۱۴۷
فرمان نشان کازه نوروزی ۱۴۹
آرایش‌نامه ۱۵۰
کتاب ده‌وصل ۱۵۷
رساله صدوعظ ۱۶۵
مخیل‌نامه در جنگ صوف‌وکمخا ۱۷۳
فرهنگ لغات مشکل البسه ۱۹۵

(تبصرة) در رساله اوصاف شعرا درصحیفهٔ (۱۳۷) بعد از شطحیات سنائی یك سطر افتاده است و آن این است

(دق مصری طیبات سعدی شیرازی) شکر در قبای قصب‌بتك‌آورده‌و رواج قصب شیر و شکر برده.

دیوان البسه

مولانا محمود نظام قاری

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مقدّمه

چون دیوان البسهٔ (مولانا محمود نظام قاری) چنانچه خود در دیباچهٔ آن ذکر فرموده است بعد از دیوان اطعمهٔ (مولانا بسحاق شیرازی) وبتتبّع وتقلید آن تدوین شده است این بندهٔ فانی (حبیب اصفهانی) بعد از چاپ گردانیدن دیوان اطعمه مناسب آن دیدم که دیوان البسه را نیز بهمان قطع وحجم چاپ گردانم تا علاوه بر اشتهار وانتشار این نسخه جمع هردو دیوان در یکجا ویکجلد نیز ممکن باشد . بنابرین نسخهٔ از آن دیوانرا که بدست آورده بودم وهمانا منحصر بفرد است چه باوجود دیدن آن همه کتابخانها در ایران واستانبول ومطالعهٔ آن همه تذکرة الشّعرا وسایر کتب در هیچ جا اثری و در هیچ کتاب ذکری ازین دیوان بنظرم نرسید . مگر اینکه وقتی دریکی از تذکره های هندی وصفی کامل ودر حاشیهٔ برهان جامع فردی ازان مستشهد دیده بودم . پس این نسخه را باهتمام صوری ومعنوی سرکار فخرالطّابعین (ابوالضّیا توفیق) بحیّز طبع درآوردم والمنة لله که چنانچه در مقدّمه دیوان اطعمه ذکر کرده ام بآرزوی خود موفّق گردیدم .

اکنون چند کلمه از فوائد ومنافع این دو دیوان ذکر میشود . معلومست که غرض مولانا بسحاق ومولانا نظام (غفرالله لهما) از ترتیب وتدوین آثار خود محض ترکیب وترتیب الفاظ یا تزییف واستهزاء سایر شعرا نیست بلکه مقصود ومطلوبی معنوی ومفید فائده داشته اند که آن تعلیم وتفهیم لغات واصطلاحات وابقاء اسامی وتعبیرات اطعمه والبسه است با واسطهٔ طبع پسند وسهل المأخذ. وهرآئینه هیچ واسطهٔ بهتر از ذکر آنها در طیّ اشعار وآنهم در مقابل اشعار مشهور نیست چنانچه اختیار کرده اند . در حقیقت این واسطه هم بفهم وحفظ اقرب است وهم دفع موجبات ملالت وافسردگی خوانندگان را انسب .

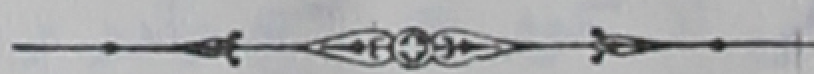
الحق جناب مولانا نظام نیز مانند مولانا بسحاق در باب استعمال لغات واصطلاحات البسه هیچ دقیقهٔ فروگذار نفرموده است . امّا چون این گونه اصطلاحات اکثراوقات خاص مکانی وزمانی ومخصوص قومی ومقامی است . بسبب تحویل وتبدیل زمان واوان وتغییر اوضاع مقام واقوام بیشک بعضی ازآنها متروك وتبدّل وبرخی فراموش ومتحوّل میشود . چنانچه اخلاف را در دانستن اصطلاحات اسلاف ناچار صعوبت ودشواری روی میدهد . اگرچه بعضی ازین گونه اصطلاحات را خیرخواهان قوم در

مصنّفات خـود ضبط وثبت مینمایند امّا باز بالمرّه مانع اندراس ونسیان آن شدن نمیگردد پارهٔ خواه ناخواه ازمیان میرود .

غرض از تمهید اینمقدّمات بیان آنکه این بندهٔ کمینه هرچند درتحقیق وتصحیح لغات دیوان البسه جدّ وجهد تمام نمودم امّا بجهة انحصار نسخه وعدم اعتماد بصحّت وسقم آن وبجهة یافت نشدن برخی ازاصطلاحات آن درهیچ فرهنك ولغت متداول پارهٔ ازآنها لاینحلّ ولا ینفهم ماندوعلامت گذاشته‌شد . اگرچه لغةالبسهٔ زمخشری‌که در فرنگستان چاپ شده است درحلّ لغات عربی آن نوعاً یاری نمود اما بعضی لغات فارسی‌الاصل والفاظ مستعار ازترکی باز درست مفهوم نگردید ودرفرهنگها تفسیری بجز ازاینکه نوعی ازالبسه وقسمی از قماشست ندیدم . امّا بملاحظهٔ اینکه شاید نسخهٔ دیگر یافت شود وخیرخواهی بتنقیح آن ازنقایص وبه‌اکمال آن همّت نماید بمفاد (کل علم لیس فی القرطاس ضاع) بانتشار آن اقدام نمودم تا نسخهٔ بدین خوبی ازمیان نرود وطالبان اصطلاحات البسه را تذکره ویادگاری باشد ویادنام این بنده‌را به خیرخواهی ونیکوئی وسیلهٔ گردد . [بیت]

نام نیکو گر بماند زآدمی ❁ به کزو ماند سرای زرنگار

والله المستعان باتمامه





دیباجهٔ

دیوان ابلغ الشّعرا محمود بن امیر احمد نظام قاری

بنام یزدان

نفایس حمد واجناس ثنا خزائن افضال کریم خطا پوشی را سزد که (الکبریاء ردائی والعظمة ازاری) کسوت الوهیّت ولباس ربوبیّت اوست . خرگاه اطلس چرخی مطبّق آسمانرا شقّهٔ خارای کوه بردامن دوخت ومشعلهٔ برق درخیام سحاب برافروخت . دیبای سیمگون ابر مطیر ابرهٔ سنجاب سپهر مستدیر گردانید . (الّذی جعل لکم اللّیل لباسا والنّوم سباتا) قطیفهٔ آل خورشید چتر شاهی اوست وتتق دارائی افق مزیّن ایوان قدرت نامتناهی او.

[بیت]

شام رابر فرق بنهاده کلاهی از سمور ❁ صبح رادر برفکنده پوستینی از فنک

وصلوات بیشمار بعدد پود وتار برآن پادشاه سریر رسالت وماه مسند جلالت وآن مشرّف بتشریف (یا ایها المدّثّر) وآن محلّی بحلیهٔ (وثیابك فطهّر) .

[بیت]

ای پایهٔ جلال ترا چرخ صندلی ❀ وی مسند کمال ترا عرش متّکا

وبآل عبا واصحاب ظلّ لوای آنحضرت تادامن قیامت باد .

(امّا بعد) چنین گوید نسّاج این جامهٔ رنگین وخیّاط این خلعت باتمکین از لباس رعونت عاری (محمود بن امیر احمد المدعوّ بنظام قاری) کساه الله لباس التقوی وحفظ اذیال عافیته من ترشّح البلوی . که چون حضرت حق جلّ وعلا از خزانهٔ الطاف وجامه‌دان اعطاف بنده راثوب ثواب قرائت قرآن پوشانید ومبصّر اثاث علوم احادیث گردانید . شناسای ارختهٔ اخبار ونقود آثار شدم ودوتوی نظم ومرقّع نثرشعار ودثار من گشت . تاباقمشهٔ معانی رنگین وامتعهٔ عبارات دلنشین ازآستین فضل دستبردی نمودم‌که اگر هنر پوشان عیب نمارا پردهٔ حسد از پیش چشم رفع شود زیبائی این خلعت دیبا برایشان نیك جلوه دهد .

[بیت]

حسن این شاهد کمخا بتورو ننماید ❀ تاچواطلس نکنی ساده‌دل ازنقش عیوب

وبدین منوال بیرون ازین طرز ریسمان سخن در ازکشید تا دیوانی در اقسام شعر بده هزار بیت رسانید (تلك عشرة کاملة) . ومع ذلك مدّتی این خیال دامنگیرم شده بودکه بنوعی دیگر ازجامه در برمردم خاص گردم‌که هرگز کسی نپوشیده باشد وباعث علم من شود . اتّفاقا روزی محفلی از

اهل لباس دست داد واهل دستار باجامهای ملوّن متکلّف حاضر بودند .
خوانی آراسته درمیان آمد دران رختهای رنگین وسفرهٔ سنگین دیدم . باخود
اندیشه کردم که چون (شیخ بسحاق علیه الرّحمه) دراطعمه دیك خیال
برآتش فکرت نهاد من نیز در البسه اقمشهٔ معانی در کار گاه دانش ببازنهم .
وبر ضمیر همگنان پوشیده نیست که همچنانچه ازمأکول ناگزیراست ازملبوس
نیز چاره نیست . ودیگر انکه چون تاجداران ممالك نظم بحکم (الشّعراء
امراء الکلام) اورابا ورچی خوان نعمت گردانیدند ومطبخ بوی سپردند
دعاگوی رانیزدست تصرّف در رختخانهٔ اشعار دادند وقیچجی؟ وصاحب گرك
یراق کردند . خداوندان تمیز دانندکه این منصب رآبان منصب نسبتی نیست.

[بیت]

صفت جامه خوش آینده تراز ذکرطعام ❁ قصّهٔ عقد سپیجست به ازوصف مبار

وعرب گوید (المأمول خیر من المأکول). فی الجمله ازا وکشگینه واز
ماپشمینه . چه اگر در لطایف اوقطایفست اینجا قطیفه است . اگر انجا
قطاب وسنبوسه است اینجا آستین بسنبوسه است . اگر انجا کدکست اینجا
قدکست . اگر انجا بورانیست اینجا بارانیست . اگر انجا باخره است اینجا
بانمداست . اگر انجا آش عروسی است اینجا کتان روسیست. اگر انجانان
حریر بیزاست اینجا کمخای کلر بزاست. اگر انجا حسیبك وزیچك است اینجا
سرآغوش وبیچك است . اگر انجا پیاز وسیر است اینجا والاوحریر است .
اگر انجا شلغم بلغمی است اینجا کلاه شلغمی است . اگر انجا زخم بریان وتره
است اینجا پوستین بره است. اگر انجا کیاست اینجا دیباست. اگرانجا رشته
وبند قباست اینجا کلکینه وعباست . اگر انجا سیخك است اینجا میخك است.
اگر انجا برنج کاهی است اینجا والای شاهی است . اگر انجا قاز وکلنك

است اینجا قیغاج وچلنک است . انجا خرمای بصری اینجا قصب مصری انجا کجری اینجا چتری . انجا سفره اینجا بقچه . انجا اطعمه اینجا البسه . انجا سخنان پخته اینجا معانی پرداخته . انجا قصّهای شیرین اینجا خیالات رنگین . انجا لقمهٔ بی استخوان نه اینجا بی حشوی قبای پرنیان‌نه . القصه (الکلام یجرّ الکلام)

[مصراع]

صد دست دگر دارم ازین زیباتر

بنابرین مقدّمات دیوانی مشتمل برقصاید وغزلیات ورسائل و مقطّعات ورباعیات وفردیّات درین لباس قلمی گردید . مأمول‌که برقدّ قبول همه اینجامه باندام آید چه برازش جامه عطائی است خدائی (والله الموفق لذلك)



القصائد

(قصيدهٔ آفاق وانفس)

نيست پوشيده براهل خردواستبصار — زانكه (النّاس لباس) است كلام اخيار
اى كه از اطعمه سيرى زپى البسه رو — كه‌تن ازرخت عزيزاست وشكم پرورخوار
خورشست وكنش وپوشش وار باب تميز — نيستشان هيچ ازينگونه گزيرى ناچار
خلعتى دوخته ام برقد اشعار چنان — كه نه پوشيده ونه كهنه‌شود ليل ونهار
درزيش درزى معنىٔ وخرداستاد است — رنگرز دست خيالست وتفكّر قصّار
شستن رخت مرا چرخ حصين چون صابون — ابر ليفست وپرداخت كدنيه اشجار
گوش كن تاكه بدوشت كنم اينجامهٔ نو — بركن ازخويشتن آنجامهٔ پار وپيرار
هست درالبسه هرچيزكه در آفاقست — برضمير توكنم چند نظيرش اظهار
آسمان خرگه‌وزيلوست زمين خارا كوه — اطلس وتافته دان مهرومه پر انوار
ابر كرباس وشفق خسقى وشامست سمور — صبح قاقم شمرو حبرپراز موج بحار
لوح سجّاده ومسواك قلم ميزر عرش — صندلى كرسى وفرشست فراش ازآثار
صوف گرما بودوجنس حصيرى سرما — رخت زردست خزان جامهٔ سبزست بهار
شش جهت چاك پس وپيشت وجيب ودامن — وآستين هردوكه آنست ترا دست افزار
چون ترا پنج حواسست كزان دارى حظ — پنج وصله‌است زتوجامه چنان برخوردار
هفت كويست گريبان ترا زان هفت است — عدد ارض وسماوات ونجوم سيّار
چار عنصر زمن ارزانكه بپرسى هريك — باتو گويم كه بمانى عجبم درگفتار
نوع والاكه ورا باد صبا ميخوانند — بادت آن آتش والاى برنك گلنار
اطلس ماويت آبست روان وين درياب — ملهٔ خاك كه آنست لباس ابرار
برش جامه قضا وقدرش كز گردون — اجل وحادثه ببريدن وزخم اى هشيار

پوشش ماتم وسورست دو کون ای سرور ورسؤالت زسه روحست بدان این اسرار
روحی ابریشم وروحیست دگر پنبه زوصف سیومین روح بود پشم بگفتم یکبار
مبدأت پنبه بتحقیق ومعادست کفن تن وجان تو درین کارکه این پود آن تار
جسم رختست جواهر عرض آن الوان ستر آن جمله محیطست وسجافست مدار
صفت روزوشبت نیز شب اندر روزست نقش دوزیت دراثواب کواکب انگار
زیر وبالانه دوتا کارگهش نسّاج است؟ عالم سفلی وعلویت بدان زاستحضار
وصف تشریح زسرتا قدمت بنمودم هم درآن خواب اگر زانکه بعقلی بیدار
جنّتت جامهٔ پاکست وعذابت دوزخ هست پیراهن چرکین چوضمیر اشرار
نیست معلوم صراطت بجز از پای انداز چون قیامت که بود برهنگی برتن زار
باز جلباره مرقّع صفت طفلی تست نخ دیبای ثمینت چوشبابت پندار
کهلی آنروز که ریشت شمرند ابیاری پیریت صوف سفیدست که استغفار
صورت دیو پلاسست وپری کمسان دوز نیك وبدشال وحریرست نبرد احرار
مغربت چیست دواج شب تار ومشرق جیب خرقه است سراز جیب خرافات برآر
خشم وقهر وغضبت جوشن وجبه است وزره شهوتت جامهٔ خوابست ولباست شب تار
پیشوازست زن ومرد قبا وانچه درو چاك پس هست مخنّث بودو بی هنجار
اطلس است امردوا بیاری سبزست بخط پوستین صاحب ریشست ودرآن هم اطوار
درخور ریش سفیدست چوشیخان کامو وان سیه برّه سیه ریش بخاطر میدار
قندس آنست که اوریش کند رنگ مدام چند نیرنگ چوروباه کنی ایطرّار
داری اخلاق پسندیده قماشات نفیس گربدانی چه قماشی نکنی استکبار
خانه‌راکه دروهست مقامت شب وروز هم درین جامه بگویم صفت اوهموار
سربامست گریبان یقهٔ با مقلب آن کنیسه که زدند از پی دفع امطار
حدّ آن وربدن وتیرز آن لنگیها جیب پهلو بود وچاك درو روزن دار
آستین شاه نشینها که برون میدارند چارسو خشتك وایزاره فراویز انگار
جفت زلفین بدرآن انگه وگوی بود بخیها جمله درآن باب مثال مسمار

کس ازین جنس نفیسی ننمودست انفس | گرچه گفتند در آفاق ودر انفس بسیار
هرکه او وصلهٔ معنی برد ازجامهٔ من | علم دزدی او باد عیان روز شمار
بلباس دگر این طرز حدیثم بشنو | دستبردی چو نمودم بجهان زین اشعار
سرور جملهٔ اثواب زروی معنی | هست برد یمنی لبس رسول مختار
جبهٔ بردکه اوجنّهٔ برد آمده است | بشت گرمیّ وی از پنبه زروی پندار
بابرك گفت که دوزم عسلیّ تو بدوش | که بسرما نکنم حرب بگاه پیکار
از پی حرب عدوی تو زره بافد ابر | آسمان جبّه وانجم همه بروی مسمار
مه سپر مهر کلاخود وکمان قوس قزح | ناوکت تیر وسماکست وسها نیزه گذار
ابر مانند عروسیست سپیدش چادر | انکه از برق پدید آمده سرخیّ ازار
شسته کرباس که پرداخته درمی پیچند | کاغذی دان که زقرطاس به پیچد طومار
موج درصوف مربع نگر ای اهل تمیز | دل بدریا فکن وزر ببهایش بشمار
گرچه ماشاه وسقرلاط بهم مشتبهند | هریکی راابجد خویش شناسد ابصار
ایکه بامیرزی وچکمه برك حاجت نیست | پیشتر باز گلیم خودت آخر مگذار
پوستین بخیه چواز جیب نماید بندند | تسمه از گوز گره بربن ریشش ناچار
نخوت شرب بوالاکه زپرّ مکس است | چیست درباغ چوطاوس مگس هست بکار
خصم میخك نکند فرق زکمخاورنه | کارگاهیست مرا ازهمه جنسی دربار
نیش شاخی که بقیقاج بود دانی چیست | گلستانی که به بندند بگردش انهار
صاحبی راکه زکتّان هوس کیسهٔ است | کیسه از سیم بپرداز بگو در بازار
زودهٔ نرم ستان از جهت پیراهن | کانچه در زیر بود نرم به از استظهار
متّکا درکه باصندلی ایمنی گفت | که توئی بنجه کش وتکیه بمن دارد یار
صندلی دادجوابش که توئی آلت طیش | صندلی وقتلی چند نهی شرمی دار
جامهٔ حبر ودروگوی زمرو ار یدست | راست چون بحر کزوخاسته دُرّ شهوار
تانهم بالش زین گرد قطیفه چوصدف | بهر آن راحت جانست دوچشم من چار
گرغرض معنی دستار بکمه است ترا | نوخطان پیش که بندند چوکمه دستار

نرمدستی که بهجرانش شب اندر روزم   تافته روزمن و مانده بعشقش افکار

چادر آن صنم ابرست وقصاره رعدش   آتش برق نمودست زگلگون شلوار

خط الوانست بدستارچهٔ یزدی لیك   یزدیانرا بخط سبز کشد دل بسیار

ایکه پهلو بشکم داری وسنجاب وسمور   انکه بر پوستکی خفته ز حالش یاد آر

نقش والای لطیف قلمی گر بینند   قالبك زن سزد ارنقش نخواند درکار

گر سقرلاط تراهست ونمد میپوشی   سردیست این نمدمال چه عیبست وعوار

در بر آن کسوت سنجاب نه دور ازکارست   آ بگرمی بزمستان چه کند رغبت یار

رخت ابیاری ومثقالی وتابستانی   ساده در زیر وخط آورده ببالا پندار

فکر کتّان چه کنی چون بزمستان برسی   پوستین راچه کنی غم چورسد فصل بهار

مریم ای یارنه رشتست یکی شیرین باف   بسر خود بخر ارهست گزی صددینار

قفسه هرکه بمدفون علا دینی دید   مرغ مدفون نقفس یافته ای خوب شعار

التفات ار بمجرّح نکند دارائی   پادشاهیست چودارا زگدا دارد عار

چشمهای الجه باز بروی مله ایست   همچو عاشق که کند دیده بروی دلدار

نازکت چارشب اولیست که بالا افکن   چون درشتست وقوی میرسدت زان آزار

در نماز آر بسجّاده شطرنجی رخ   تا بری دست بطاعت زصغار وزکبار

از سر مردم شهری هوس پوشی رفت   تاکه این ممقدسپیچ آمده اکنون بشمار

گردآن پرده گلگون چومشلشل دیدم   آمدم یاداران زلف وزان رنگ وعذار

ایکه یکتائیت از زیر دوتوئیّ بمی است   اینچنین زیر وبمی برد زما صبر وقرار

حبّذا بخت نهالی که نهالی چون تو   خیزدش هرسحری تازه وخرّم زکنار

گلهائی که بر آن بالش زردوز افتاد   همچنانست که برتختهٔ دیبا دینار

گر سربستهٔ والا بگشاید خاتون   بوی نسرین وقرنفل برود در اقطار

جبّه سان گر ببر آن سروقباپوش آرم   فرجی یابم واز بخت شوم برخوردار

اطلس قرمزی ارآل بود طغرایش   شرب بادال نگر مهر برو باخوددار

اطلس یزدی وکاشیّ وختائی دیدم   مثل شاه وامیرست وسپاهی دربار

جامهٔ سرخ نگر برقد آن سرو ملیح
ای که باورنکنی (فی الشجرالاخضرنار)
کافرار دامك شلوارزر افشان بیند
جای آنست که دردم بگشاید زنّار
این همه نقش بدیدار در آرایشها
نظر آنکو نکند نقش بود بر دیوار
نه بخود درحرکت آلت آغا پنبه‌است
در پس پرده‌یکی هست چو بینی درکار
رختهائی‌که تو بینی همه‌بادوست نکوست
جامهارا چو محل گرنبود در بر یار
تاجهانست کم ازمفرش اصحاب مباد
سی و یك چیززافضال خدالیل ونهار
صوفك وخاصك وتن جامه ویت وبرتنك
گلی وگلفتن وسالوو روسی انصار
ارمك وقطنی وعین‌البقر ورومی باف
ملهٔ میلك ولالائی بی حدّ وشمار
صوف ستّه عشری قبرسی وتفصیله
کستمانی حلبی حبرو غزیّ بسیار
قلمی فوطه و کرباس و ندافی و قدك
یقاق وطاقیه‌وموزه وکفش ودستار

درلباس این سخنان گفت نظام قاری
که او زکرم هم تو بپوش ای ستّار

جنگنامهٔ موئینه وکتان

زیر تو علم خلعت مغرّق خور
سحر شد آستی و دامن جهان پر زر
رخی کز آبله مانند نقش کمخا بود
نمود اطلس خانبالغی زشوکت وفر
بتخت کت چو بر آمد نهالی زربفت
کلاه وار قبا پیش او ببست کمر
فش عمامه‌در آمد باحتساب رخوت
براند دره بنهی محرّمات دگر
بگو بصوفی صاحب سماع زردك پوش
که‌نوکسیت نخوا هد خرید کهنه مدر
ملاف باقلمی ای لباس آژیده
بروی کار چو افتاد بخیه ات یکسر
بکازر ار بودت پیرهن ضرورت دان
یکی دگر که بود لازمت زخشك‌وزتر
کسی‌که عجب سقرلاط سبزوسنجابش
بودباآب وعلف گشته مفتخر چون خر

سپرد راه دوئی موزه زان بپا افتاد / کلاه زد دم وحدت ازان بود برسر
قوی عجب بود از گند کان اسپاهان / حریر وار چنین نرم زودهٔ در بر
چو باد بیزن ومسواك داشت حکم علم / بشد سجادهٔ زردك بمرشدی اشهر
کشان بپای بت دلرباست دامن شرب / بدانطریق که طاوس میکشد شهپر
کنون که وقت حصیرست و بوریا بزمین / چه‌شدکه سبزه بزیلو فکندنست سمر
گلست ولاله چووالای سرخ واطلس آل / لباس شاهد باغ و شکوفه اش چادر
کشید سروسهی پادراز تر زگلیم / عبای سبز حنینی ازان شدش در بر
زخرده گیری گل دان قبای تنگ شکفت / که برزمین کشد ازحیف دامن پرزر
چو دال شرب سفیدست ونرمدست بنفش / بیا بنفشه ونرگس بگلستان بنگر
نگر بگونهٔ والای زرفشان کبود / چو آسمان که بتابد ازو بشب اختر
بجان خشیشی سنجاب ماطلب دارد / یکی که باشدش از گرم وسرد دهر خبر
چوشه کلاه دمی گوش باش وین سخنان / که در حکایت رختست یادگیر از بر
مثال جامه بکاغذ سفید نامه شوی / ازین حدیث میان بندشان زشیر وشکر
شنیدهٔ توبسی قصهٔ سلحشوران / بحرب دیده دلیران بجبّه و مغفر
ازین نمط که بود پوستین ورخت بهار / خصومتی بمیانشان که داده است خبر
ربود قاقم که باد وبیدمشك صفت / بچوب گیرمت اربوستین کنی در بر
چنان میان کتان وحریر گل یاریست / که هیچ موی نگنجد میانشان دیگر

آغاز داستان

بهار آمد و کتّان بجنك موئینه / کشید از سپه خویشتن تمام حشر
نوشت نامه باتباع خویشتن مخفی / که رخت حزم بپوشید هان زهر کشور
که‌پوست پوش ددی چند بهر کینهٔ ما / دوان بدامن خارای کوه بسته کمر
فتاده ازیقه واپس قفاخور همه خلق / بزیر جامیها دائما یکی بزبر

وجود ما که چوتا رقصب ضعیف شده | فکنده دور ز اطلس رخان والا بر
اگر باسم کفن زنده‌مان بگور کنند | هزار بار به از دوری از بر دلبر
بغیر روسی و کتّان ورختهای نفیس | چه‌چیز همره او شد بگور تا محشر
قسم بداد بسی پاره در زبان شمط | که گر عزا بودت پیش زین عزا مگذر
نرفته است چودر جامه‌شان زما اشنان | عجب مدار که شویندمان بخواری سر
زکیسهٔ همه را کرد کیسها فربه | زصاحبی همه را ساخت صاحب زیور
زروم وچین وخطا و بلاد هندستان | قماشهای عجب آمدند جمله بدر
علم بدوش ومیان بندها براورده | زبیتشان همگی جامهای فتح ببر
نشسته برفرس صندلی یکی چون خان | یکی برابرش مفرش سوار چون قیصر
یکی زشیب دمشقیش گرزچون قارن | یکیش تیغ زترك کلاه چون نوذر
یکی زره ببراز تسملو در افکنده | یك از قوارهٔ جیبش به‌پیش روی‌سپر
زعقدهای سپیچ بهاری وسالو | عمود ها همه افراشتند درکروفر
فکنده تیر خصومت درآنمیانه گزی | بدست کرده کتکها زکاستر اکثر
چماق سوزن سرکوبشان زند روسی | چوکار او قدش باچهارگز مجز
سپیدروی شدند آنهمه زچشم آویز | که بود او بمیان نشان سیاهی لشکر
نبود ایلچی ایشان بغیر نوروزی | که برد نامه بایشان رساند بازخبر

درآگاهی یافتن لشکر موئینه از محاصرهٔ کتان

وشق بکیش چواین قصه گفت گرمانه | زخشم برتن‌وی موی گشت چون خنجر
بطیره گفت کتان کرده‌است این خنکی | منش زهم بدرم تاشود هباو هدر
که باشد او بجهان بارد لت انبانی | که‌دستمال زن ومرد هر دوشد یکسر
کسی کجاست بگوید بآن چنان تن‌سست | کری نهاده‌برو پیش هرکسی شده تر
که ای کتان زچه در پوستین موئینه | زسردی افتی آخر رو حصیر مدر

نمانده تاب مراورا وزین نمط بابرد
شویم دست ویقه سال وماه باصرصر

زکیش ماست که پرتیرترکش جوزاست
زآس ماست که شد آسمان بمه انور

سزد زوصلهٔ مازیب وزینت شاهان
که هست صندلی وتخمان مکان ومقر

مگر به بیشهٔ کت شیر درنهالی نیست
که چون پلنگ بما گشته اند خشم آور

دریم رخت حریر ولباس خاراشان
بضرب نیزهٔ قندس بحرب زیر وزبر

یکی دواند بکا موکه زود بشتابی
چه گربشانه کنی موچه گرکلت برسر

زآستین نمد نیز برترا شیدند
یکی کلاه که جاسوسشان بود بخبر

درعرض دادن موئینه لشکر خودرا

شه سمور بعرض سپه علامت را
علم نمود ز پرّ همای پرافسر

نمود پوشن وجوشن زپشت شیروپلنگ
شده بتوسن ابلق سوار هر صفدر

زهر دوروی کشیدند صفّ وآرایش
که هست قیتل رخت ونفایس زیور

مبارزان کتان چون بقلب کیخاتو
عیان شدند زعول قصبچه درلشکر

زرختهای قصاره خروش برغوخاست
چنانکه گوش کلاه فلك ازان شد کر

زتیغ آتش والای سرخ هیجاشد
مثال اطلس چرخی بتاب خسقی خور

زدامن ویقه وآستین وبند قبا
همه ندای ببند وبکش بگیر وببر

درمیدان آمدن وحرب کردن

یکی زلشکر موئینه تیغ تیز بکف
سنانش سوزن وانگشتوانه اش مغفر

نبرد ازسپه بند قیّ وکتان خواست
بهادری قرمی ازکمینه جست بدر

زپیشك کلهٔ جبّه او یکی ناچخ
بزد براوکه بخاکش فکند چون میزر

فنك زگوشهٔ میدان حبر روی نمود
کمند وگرز وی ازدگمهای ماده ونر

بروی اطلس نازك مزاج زد آن گرز
چنانکه گونه والا زترس شد اصفر

وزان کمند بخود درکشید کمخارا
کشان فکندو برو نیز زد لت بیمر

زتیر چوب گزش ازکنارهٔ کرباس
چنان بزدکه برآمد غبارش ازپیکر

دلاوری تفك انداز زآستین قبا
که خوانیش مله شد درملاملامنگر

ز دگمهای گریبان کلولهٔ تشویش
بحرب موینه انداخت چون تگرك ومطر

در پشت دادن موئینه ازمحاربهٔ کتان

درآن قتال دله صدر روی گردانید
بداد ابلق سنجاب پشت وکرد حذر

گریختند همه پیش برّها چون بز
نایستاد کول نیز گرچه داشت چپر

نمود اگرچه بکین جبّه پوستین جبّه
چنانچه موی فروریخت ازغم بیمر

بخاست موی براندامش آندم الباغی
بخشم ریش بجنباندوگشت ازان مضطر

سمور گفت بقاقم که برنگر سنجاب
چه‌رو نمودکه اوپشت داد برلشکر

منش بتیغ شکم بردرم که بنشیند
سپاه برّه وقندس بماتمش یکسر

زروی موی شکافی فنك حدیثی گفت
کزو سپهبد قرساق داشت آن باور

که ماسلاح نداریم حرب گرمارا
که‌هست سایه سنگین بیفکنیم سپر

چوتاب پنجهٔ شیران نیاورد روباه
چه‌چاره است اگرچند هست حیلتگر

ولی که درمثلست این که ریش اگرتنك است
بهر طریق بتابد یکی شتای دگر؟

بروت بازبمالیم درخزان ودریم
چوکهنه جامه صف صدلك ازچنین عسکر

بسی لباس بهاری بپوستین دیدم
نهاده لب بلب ورو بروی یکدیگر

که شد بتیغ جدائی میانشان واقع
دگر بوقت خزان جفت گشته وهمبر

بقدر حوصله بین جامهٔ معانی کان
بیان جان وتن تست سرسری مشمر

قصیده ام که توپودش مجاز پنداری
حقیقتست همه تار او یقین بنگر

خطوط این قلمی رابسست معنی خاص
که‌نیست مخفی وپوشیده این براهل هنر

چنین که دکمهٔ لولو به پیشواز بود
بجیب فکرت من ازمعانیست درر

چو درمشابهت اندك ملابست کافیست
مساز دق دقیق مرا بدق ابتر

خیال فاسد بافندگان و معنی من
چوجامه خواب پکست وقطیفهٔ اخضر

اگرچه عرصهٔ شطرنج ولعب سجّاده
بوصف هردو بساطندای گزیده کهر

یکیست خانه بخانه مساکن شیطان
یکی محلّ سجود و نظرکه داور

چنین نفیس لباسی کرا بپوشانی
دریغ قاری اگر بودیت سخن پرور

اسرار ابریشم

نرم دست گلی زصوف کیا
غنچه سان گشت درقبا پیدا

بایکی دایه بالباس کفن
ناتوان وضعیف وبی سروپا

همچو آدم که برگ بودش رخت
چون برون شد زجنّة المأوا

پرده واری جوعنکبوت تنید
سخن از پرده میکنم املا

که درآمد بجامهٔ اطلس
که برآمد بشیوهٔ والا

گاه دیبای هفت رنك نمود
گاه درجلوه آمد از کمخا

یکزمان درخیال تشریفی
یکزمان مانده دربه بند قبا

یکزمان بحر پر زموج چوحبر
گاه کوه ثبات چون خارا

گه عیان شد بخلعت دکه
گه نهان شد بچار قبّ طلا

گاه شد آشکاره که ظاهر
درلباس محرّمات عبا

رفته یك لحظه درقبای قصب
کرده درصوفیان نظر بصفا

گاه در اطلس خطائی دم
زده ازنقش وفکرهای خطا

هم زفاف قماش آن کشور
صورت خود نموده چون عنقا

گه برنك قطیفهٔ اخضر
بنموده چو سبزه در صحرا

گه زاسکندری شده سلطان ❊ گه زخارائی آمده دارا
یکزمان نرمدست گشت وحریر ❊ یکزمان تافته شد ووالا
گه حصیری کشادوصندل باف ❊ گاه ترغوو قیف ولا کمنجا
گاه درکردن حریر بران ❊ زه مفتول کشف و بوسه ربا
گاه همچون خشیشی موّاج ❊ بمثال ستارگان سما
گاه دراطلس کلاه زده ❊ لاف ترك دوکوشی دوسرا
گاه دررنك قرمزی چون مهر ❊ تافته برجهان و مافیها
گاه درچشمهای عین بقر ❊ شده باسحر سامری یکجا
گاه در(کنت کنز مخفیّا) ❊ شده مفتون وبددل وشیدا
گاه درجامه رنگ آل نمود ❊ تاشود مقترن باآل عبا
رمزبوداین قزی‌که قاری بافت ❊ برتو پوشیده گربود آنها
سخنم درلباس معرفتست ❊ نیست مقصودم اطلس ودیبا
ان گل ابریشمست یعنی عشق ❊ غرضم برگ توت هم زگیا
ترکهای کلاه توحیدست ❊ برسر فرد فرد از اشیا
وان کفن پیله زوغرض عقلست ❊ که بخود درتند زچون وچرا
دایه انسان که بافت این تازه ❊ تار وپود همه یك از مبدا
زین همه جامهاست مظهرحق ❊ برتن هریکی شده پیدا

باقم من پلاسی ازموئی
ورنه این رشته نیست جزیکتا

اوحدی فرماید

سرپیوند ماندارد یار ❊ چون توان شد زوصل برخوردار

درجواب او

چند از اندیشه فش ودستار — این فروپیچ وآن دگر بگذار
نیست جز بوریا بخانه مرا — (لیس فی الدّار غیره دیّار)
رخت پرپنبه موسم گرما — (وقنا ربّنا عذاب النّار)
نوکری کوکه موزه ام بکشد — کوغلامی که گیردم دستار
شو فرو در دواج وسردرجیب — برشده (بالعشیّ والابکار)
فکرکن جبّهٔ زمستان را — پنبهٔ غفلتت زگوش برآر
مصرف رخت گشته نقدم وجنس — رشتهٔ جامه بوده پودم وتار
از خطوط لباس مخفی ماست — این سواد بیاض لیل ونهار
بکتان وشمط برافرازیم — علم از بام این کبود حصار
وز دمشقی عمامه بربائیم — افسر از فرق گنبد دوّار
چند درفکر جامه سیردرجیب — تا بکی ماندن به بند ازار
جز برخت نفیس درمحفل — نتوان شد بصدر صفّهٔ بار
شخص را پاکی آورد حمّام — جامه را نازکی دهد آهار
مخفی خورد چشم برقدمن — نرسانید جامهٔ هموار
همچو ابنای روزگار اونیز — تنگ چشمیّ خویش کرد اظهار
نوبپوشیم وآنزمان بخشیم — کهنهٔ پار وخرقهٔ پیرار
نه عجب نقره وطلا بکمر — نیست جای تأمّل بسیار
درجهان هر فراخ چنبر هست — صاحب مال ودرهم ودینار
ای که هستی نیازمند برد — پوستین بره نکو ببرآر
گوی لولو بجامهٔ کمخا — دانهای عرق بروی نگار
رخت والا وسوزن سرتیز — خار باگل بهم بود ناچار
آفتابیست اطلس گلگون — بخیهارا براوچو ذرّه شمار

ساعد آستین اطلس را | که سجیف خشیشی است سوار
گاه بر اسب ابلق سنجاب | روی صوف مربّع است سوار
ای چو چکمه دوروبسان شریت | ترك نرمادگی بگوز نهار
غیر نعلین و گیوه و موزه | غیر مسحیّ وکفش وپای اوزار
بنما در بساط فرش رخوت؟ | سالکان مسالك اطوار
ازگل شرب ولالهٔ والا | گلستانیست کلبهٔ تجّار
جبّهٔ بی پیر هن بدان ماند | که بپوشی قبای بی شلوار
ایمقالت دراز چون کرباس | چند باید کشید دست بدار

خود چولازم بود بگو قاری
جامهٔ دوختن بقدّ منار

مولانا خواجو فرماید

وجه برات شام براختر نوشته اند | واموال زنگ برشه خاور نوشته اند

درجواب او

اوصاف شمله برعلم زر نوشته اند | القاب بندقی بسراسر نوشته اند
از صوف رقعهٔ بمخیّم رسانده اند | وزحبر کاغذی بمحبّر نوشته اند
مدح قماش رومی وحسن ثبات آن | برطاق جامه خانهٔ قیصر نوشته اند
شرح قماش مصری وجنس سکندری | برشامیانهای سکندر نوشته اند
دروصف عنبرینه جیب انچه گفته‌ام | برقرص کشتهای معنبر نوشته اند
درعصمت وطهارت خاتون نرمدست | یاران بقچه‌کش همه محضر نوشته اند
تعویذ چشم زخم نگر کزعداد مشك | برجامهای احمر واصفر نوشته اند
رازی که درمیان سرآغوش وپیچك است | آن راز سربمهر بمجر نوشته اند

سوی سنجیف صوف زمدفون شکایتی
پیچیده درلباس مکرّر نوشته اند

مستوفیان مخفیوا بیاری وبمی
وجه برات فوطه بمیزر نوشته اند

درجمع رختها چو کلا نتر عمامه است
وجه برات ازان بکلا نتر نوشته اند

منشور خرگه وتتق وچترو سایبان
بر کندلان چرخ مدّور نوشته اند

جز دیدهٔ صدف زالرجاق ننگرد
خطی که برعبائی استر نوشته اند

مدح سلیم ژنده ودلق الف نمد
بردلق سلجقی همه یکسر نوشته اند

گوئی برات جامهٔ من خازنان بخت
برتن برهنگان قلندر نوشته اند

مردم زکهنگی سرو دستار درقدم
آشفته رانگرکه چه درسر نوشته اند

بیجامهٔ نکو نتوان شد بد عوتی
این رمزرا بپردهٔ هردر نوشته اند

درجامه خواب گوش بزیر افکنی نکو
بربالش این لطیفه وبستر نوشته اند

بنگر خط غبار خشیشی که صفحهٔ
زان خط بهیچ کاغذ ودفتر نوشته اند

قاری مصنّفات توبر پوشی وبرك
هرجا رفوگران هنرور نوشته اند

هرشاه بیت من که درین طرز گفته ام
شاهان بگرد چار قب زر نوشته اند

ومن نتایج افکاره

جامه چون درتوله است ازقنطره
درکدینه گشت پاره یکسره

مفرش از جرجانی ومخفی شمار
درجهای خطّ وحبر محبره

لشکر موئینه‌را باصوف بین
هست چونان لاجوردی دایره

دقّ مصری رابلا کمخا مده
مینه آراسته با میسره

ازقماش شمسی ماشد خجل
چنبریّ ماه در این منظره

هست جلبیل وچکن خورشیدومه
جونه آمد زهره شکلی زاهره

گرچه روبه پوستینی معظمست
پیش سنجابست وقاقم مسخره

روزن بیت مرا نی دان قصب | وزقلا مدفون ورو بین پنجره؟
برکجی بانسبت دارا ئیسنت | خلعت خورشید ومرغ شب پره
از قبائی قلعهٔ آور بدست | کش کلاه وجبّه باشد کنگره
گرتهٔ پرپنبه گرهست وکمر | ازقسن برکردش وچاکش دره
پیش بعضی خارپشت وقاقمست | در نظر یکسان وکامو وبره
لیک داند موینه پرداز کو | برکدامین تیز باید استره
ای جل خرسك تکلتورا مکن | عیب ودربرسرتو هم درتو بره
یقهٔ مقلب بگوش استاده است | دکمه کوبا جیب کم کن مشوره
درطهارت زاهد عبدالحق | ازکلاه زردکش بین مطهره
دامن ابریسکیّ شیرکی | هست چون این لاجوردی دایره
خوش بود گردن ببر این رختها | بابخور عطر وعود مجمره
جاودان قاری بنازد دوش دهر | زین دقیقی ودقیق نادره

ماندہ ام درکوب حالی زین رخوت
تاچه نوع آید برون از جندره

لا ادری قائله

باهرکه راز دوستی اظهار میکنم | خوابیده دشمنی است‌که‌بیدارمیکنم

درجواب او

هردم کلاه وکفش ببازار میکنم | دستمال اکثر از سرد ستارمی کنم
دوزم بجبّه خرمیّ پار و پیرهن | امسال ازدوتوئی پیرار میکنم
برمیکنم بروی میان بند جانماز | لنکوته‌را معارض شلوار میکنم
برسر بجای طاقیه امهست کلّه پوش | تخفیفه‌را جنیبهٔ دستار میکنم

میآورم بیاد زپای تهی بسی | در ره بکفش تنك چو رفتار میکنم
خیّاط گه گهی که حنینی بدوزدم | خرجیش را سلیم ببازار میکنم
دامن بهرکه میرسم ازعضوخویش ر | میدارم و برهنگی اظهار میکنم
شش ماه بیش رخت رهامیکنم بچرك | چون میدزرد ملامت قصّار میکنم
ازجامهٔ توقّع خدمت بود محال | کازضرب گازرش چوتن افکار میکنم
صدکفش وگیوه درطلبش بیش میدرم | چون آرزوی موزهٔ بلغار میکنم
از برك توت آورم ابریشم وازو | الوان مختلف همه ازهار میکنم
سلطان رخت اطلس زر بفت مینهم | درجیب کویش ازدر شهوار میکنم
بابوی خوش که از جگر افتگون روم | یابم چه وصف طبلهٔ عطّار میکنم
بیت وکتان وزوده و بیرم رود بگرد | انجاکه وصف روسی انصار میکنم
اوصاف طرّهای عمایم بود همه | هرجاکه ذکر طرّهٔ طرّار میکنم
مشکین لباس صوف که باریك بوده است | فکر وخیال آن بشب تار میکنم
آن کوی پادراز چومی بینم وسجیف | تشبیهشان بجدول وپرگار میکنم
از درج برد ومخفی وابیاری وبمی | سرخط همی ستانم وتکرار میکنم

قاری زبس کسادی بازار البسه
هرجاکه هست بانك خریدار میکنم

شیخ سعدی فرماید

بس بگردید وبگردد روزگار | دل بدنیا در نبندد هوشیار

درجواب او

بس بپوشید وبپوشد روزگار | خلق را رخت زمستان وبهار
حال برتنگی بگفتم شمّهٔ | جستمش سررشتهٔ زآغاز کار

کای که وقتی پنبه بودی درکتو | وقت دیگر ریسمان بودی وتار
مدتی جولاهه دربارت کشید | عاقبت کرباس گشتی توله‌دار
عاقبت تا جامه در برها شدی | که قبا که پیرهن گاهی ازار
نی نوی بینی بحال خویشتن | نی بماند کهنگی هم برقرار
این که درد کانها آورده اند | صوف وطاقین مربع بیشمار
نرمدست وقطنی وخاراو حبر | برد وابیاری ومخنی آشکار
تابدانند این خداوندان رخت | کز لباس وجامه شان هست اعتبار
آدمی را باید ارمك بر بدن | ورنه‌جل برپشت خود دارد حمار
هست زیلودر بساط وبوریا | جای گل گل باش جای خار خار
تا بود والای لگون شفق | شقهٔ چتر سپهر زر نگار

قاری از این حلّهای معنوی
باد برخور داردوش روزگار

(وله فی المدایح)

سیّد حسن ترمدی گوید

سلام علی دارام الکواعب | بتان سیه چشم مشکین ذوائب

درجواب او

(لبسنا لباسا لطیف الجیائب) | شی صوف مشکین صفت درغیاهب
بزیر منوّر عروس منصّه | تتقها بگردش مشلشل جوانب
زدیبای چینی حلل را محلّی | باعلام پیشك صدور مناکب
گریبان واطلس بدرها ودگمه | منوّر بسان سپهر از کواکب

جیوب لباسات همچون مشارق ... چواذیال کآمد بپوشش مغارب
امیران ارمك سلاطین اطلس ... گزیده زسنجاب وابلق مراکب
سراسر سرآغوش و والا وموبند ... چوخوبان گاروی مشکین ذوائب
میان بندهای قصب هریکی را ... بدیدم برابریشمش پنبه غالب
کلاه وعرقچین ومسحیّ ومـوزه ... چو ارواح بگزیده دوری زقالب
لباسات رومیّ وچینی نفایس ... قماشات هندوستانی غرایب
درآنان که ایزار در پاندارند ... نظرکن چو خواهی که بینی عجایب
مبر جامهٔ نارسا وربیرّی ... بیندیش پایان کار وعواقب
نگر موجها در خشیشی که بینی ... نشان سپهر ونجوم ثواقب
بروی قبای کهن جامهٔ نو ... بهرتن که پوشند باشد معایب
توان آدمی ساخت از رخت رنگین ... چوآن لعبتکها که سازد ملاعب
میان بند والباغ و دستارو موزه ... سزد با هم ارزانکه باشد مناسب
به بیکار سرماکه تنها بلرزد ... مگر پهلوان پنبه باشد محارب
درآن حرب قندس چوآید زخشمش ... شود موی برتن چو نیش عقارب
بود چکمه از دگمهٔ با درازش ... بکف گرز وهمچون گرازان مضارب
خریدم یکی کفش نو جامه بدرید ... ندیدم ازین جنس کعّاب کاعب
دهد بندقی هر زمانم فریبی ... شکیبم ازو نیست (طال المعاتب)
بدیدم ذهبها براعلام دستار ... دلم میل آن کرد (والصّبر ذاهب)
مگر اطلس وصوف دارد مفاصل ... که داغ ازا توکردنش بود واجب
بوالای پرتمگس بین وداملك ... ذباب ارندیدی ودام عناکب
خوشا آن شمطها وآن صاحبیها ... که آرند سوغات مارا صواحب
بمقدار تشریف وخلعت بیابی ... بمحفل جواب سلام ومراحب
چنانست دستار پیچیدنم صعب ... که گوئی که باید بریدن سیاسب
بمحراب وسجّاده رونه زمانی ... رها کن بتان محلّل حواجب

گذشتم زناگاه بر محفلی خاص همه جامه بخشان واهل مناصب
در اندیشه کین رختها برکه پوشم که باشد برازندهٔ این مراتب
خرد گفت ممدوح اهل العمائم (معین البرایا) (کفیل المآرب)

پناه امم زین اعیان (علی) آن
که چرخش بسجّاده داریست راغب

بمسند مه وآفتابش ازآنك عطارد بدیوان جاهش - محاسب
بخطهای ابیاری وبرد ومخمی نوشتند القاب ومدح ومناقب
چنان جامه بخشی که رختی که پوشد بجزیك زمان نبود اورا مصاحب
جهان گفت باچرخ کحلی که برکن بعهدش زسراین لباس مصائب
چورایت جناب (وی اعلی المواقف) چو خرگاه ذات وی اقصی المطالب
زبهر عرقچین. واعظ ازین پیش شدندی برهنه سران جمله تائب
بهرگوشه دستار بندان نبودی گذر شان شبانگاه از ترس سالب
از وخلعت تربیت تانبودش نشد طیلسان دار برجیس خاطب
حسودت چه‌سودش بود شرب زرکش که‌چون شمع جان داده (والجسم ذائب)
بجزقیف وکمخاکه دل. میر بایند ندیدم بعهدت دگر قلب وغاصب
چو سرماکه اورا دوا پوستین است علل راکنی دفع از فکر صائب
بدین نظم پیچیده وین طرز مخصوص مراهست انعام والباس واجب
چو رختم متاعی که آوزد کاسد که‌دیدست بیمزد چون بنده کاسب
الاتا نخواهند موئینه گرما کتانرا بسرما نباشند طالب

فلك رخت جاه ترا قیچجی باد
زتشریف الطاف ستّار واهب

مدیحه در تتبّع حکیم سنائی

چکمهٔ صوف وسقرلاطست شاه ملک تن
ای که میدانی چنین داری بروگوئی بزن

خرمیّ مژدهٔ تشریف عاری را بود
همچو پیرکلبهٔ احزان بوصف پیرهن

تیره تانبود زشام صوف مشکین بزم رخت
اطلس زربفت شمعست و فراویزش لگن

شدّهٔ والای گلگون درگلستان رخوت
غیرت سنبل شمراین راوآن رشک سمن

حبر برامواج وان درهای کو دانی که چیست
این یکی دریا زروی وصف وآن درّعدن

تانگوید ازمخی در درون جامه خواب
پنبه بنهادند بالش را بخواری بردهن

درمصاف رخت نوروزی ترا آخر که گفت
کز سرعجب وریا طرف کله‌را برشکن

من بخود اینها ندیدم زان کس ازمن نشنود
برزبان گر پوستین آرم نگردد گرم تن

کاسهٔ آش ارد هندت نیست چندانی عطا
جامهٔ بخشند گوئی زان عطاعمری سخن

گرشوم بدرخت هرکس ننک مردان خوانَدم
ورشوم رنگین بگویندم تن‌آرائی چوزن

سالها باید که چون قاری کسی در البسه
گاه از سالو سخن گوید گهی ازگلفتن

ماهها باید که تایك پنبه دانه زآب وگل
که قبا گردد ببرگاهی ازارو پیرهن

عمرها بایدّ که درزی جامهٔ بهرم برد
وآستین وتیرز آرد زو پدیدو وربدن

قرنها باید که تابخشد کریمی جامهٔ
ور ببخشد نیزناید راست بربالای من

چون گل اندازم کلاه خرّمی گرازقبول
باشدم تشریف ازصدر صنادید زمن

قبّهٔ خرگاه دولت شقّهٔ رایات جاه
زینت تمکین ودین آرایش فرض وسنن

زین دادودین (علی) انکه ازارختهٔ جاه اوست
دگمها و حلّههای غنچه وگل در چمن

اطلس چرخیّ گردون بهرقدّ قدراوست
خیط درزش آفتاب ودگمهٔ حیبش پرن

تابدامان قیامت سرفرودر جیب شرم
در برد گر بوی خلقش بشنود مشک ختن

گربود دارائی عدلش بجمع اقمشه
میخك اندر معرض کمخا نیارد آمدن

اهتمام عدل او ازهم بدرّد صوف را
تا که ننشیند مربّع در بر برد یمن

گرچه چون زنبور خصمت راست شرب زرفشان | همچو کرم پیله برخود جامه‌اش گردد کفن
تا یقین است انکه پیغمبر بکعب بن زهیر | جایزه مدحت بخشید دست برد خویشتن

برقبای دولتت بادا طراز سرمدی
دامن جاه و جلالت ایمن از گرد فتن

در تتبّع قصیدهٔ خلّاق المعانی کمال اسماعیل اصفهانی

خود رنگ پیش اطلس چون پیش گل شمر گل | تشریف حبر بحری دامان اوست ساحل
برفرق آن عمامه ثعبان ودست موسی | برجیب پهلوی آن هاروت وچاه بابل
اندر لحاف و بالش خوش خفته بود پنبه | حلّاج خواند بروی (یا ایّها المزّمل)
تا دامنش نگردد هر لحظه ازجنون چاک | بنهاده ازفراوزبرجامه بین سلاسل
ازجیب تاقته چون لولوی دکمه تابد | گویم مگر ثریا درماه کرده منزل
آن پوستین قاقم رویش زصوف مشکین | باپال زاغ گشته مقرون پرحواصل
شلوار سرخ والامنمای ای نگارین | یادامنی برافکن یاچادری فرو هل
درعین چرک وچربی رختم زدست صابون | که کف زنانست برسر که پای مانده درگل
درفن جامه دوزی ایمم رواج وحالست | باانکه نیست هیچم همکار درمقابل
قاری که مدح اطلس گوید زتارهٔ چنگ | آید بگوش جانش (لله درّ قائل)
گر خلعتم نبخشد آن سرفراز دوران | کی سر دگر برآرم درمجمع ومحافل

آن معدلت شعاری کزجاه برسر آمد
مانند تاج ودستار اززمرهٔ افاضل

ازکیمیای جودش دربزم رخت پوشان | الباغ وچارقب را زرگشته است حاصل
برهرتنیست جودش همچون لباس شامل | طبعش بجود چون تن برمتّکاست مایل

فرسود جامه لیکن خازن بوصله ننشاند | بودآن مرا ببالا اما نگشت واصل
درجامه خواب بختم میگفت هاتفی دوش | کزدامن عطایش دست امید مگسل
تابهر عید نوروز هرنوع جامه دوزند | اطلس بران دانا ارمك بران کامل

خصمش زبی دوائی بادا بداغ محتاج
مانند صوف وکمخا از علّت مفاصل

در تتبّع ظهیر فاریابی

سپیده دم که شدم حلّه پوش حجله وسور | (ویلبسون) ثیابا شنیدم ازلب حور
بگوش شه کلهی این ندا زخازن خلد | رسید کای شرف تاج قیصر وفغفور
خراب چون که شدازروغن چراغ لباس | گمان مبر که بیکمشت گل شود معمور
بباب محفل تشریف دل منه که ترا | زتیمچه وزکله برکشیده اند قصور
زگوش پنبه برون آر ای گتوکه به پیش | مسافتی است ترا ریسمان صفت بس دور
بسی نشیب وفرازت بره چوکفش وکلاه | زتنگنای قبا تا بجا مه کاه قبور
برحریر تنت عنبری وکافوری | دو خادمند یکی عنبر و یکی کافور
زنیش باعسلی خرقه زد بسی سوزن | که دوخت برتن خود شرب زرفشان زنبور
گشاده بررخ کمخاست دیدهٔ الجه | بدان دلیل که این ناظرست وان منظور
نگر که بالش زربفت ونطع زیلوچه | زکتم غیب که میآورد بصدر صدور
که داد این قلمی را فراز بوقلمون | که نقشش آمده هردم زمخفیٔ بظهور
به نبد هیکل مصحف که کرد ابریشم | روا که داشت دگر ره بتارهٔ طنبور
چوکفش راست یقین پایهٔ فتادزخویش | برآمدن بسر منبرش بود زغرور
مقرّر است برختی که چندست رود | بهیچ روی تغیّر نمیشود مقدور
چو در محاصرهٔ پشّه خانهٔ تموز | زکندلان بچه نمرودسان شوی مغرور

سیه کلیمی شده سفید روئی بیت
دو آینند بهر دوخطی بمی مسطور

اگرچه شاهد والا پرده میدارند
زمردمش نتوانند داشتن مستور

چراغ اطلس گلگون بجامه دان شمعی است
که آفتاب بپروانه خواهد ازوی نور

بملك رخت سقرلاط پادشا آمد
امیر ارمك وصوف مربعش دستور

قطیفه از شرفست آفتاب رخت ولی
بیمن رخت شهان گشت درجهان مشهور

چوگز بچوب درآید بمعرض کرباس
قیاس کار زاستاد کیر یا مزدور

برای لشگر سرماست قلعهٔ جبه
که داردازیقه وجیب کردخندق وسور

مثال تاج بدستار و برسرآن مسواك
چوموسی است وعصا کو برآمدست بطور

اگرچه تالب گورست خوردنی همراه
لباس نیست زتو دور تابیوم نشور

بگوش وصف درکوی جامه ای قاری
برهنه راست بسی به زلؤلؤ منشور

حسود کوز شکم دائما سخن کفتی
بداد پشت که دارم بدست تیغ سمور

بروزه نیست مراغیر غصهٔ جامه
مگر بعید کنم دل زخرمی مسرور

بودکه دامن رختی زنو بدست آرم
بعهد باذل تشریف محفل جمهور

قضا دثار شریعت شعار علم اثات
خزینهٔ حکم ونقد علم را گنجور

بریده برقد او رخت سروری وحسب
چنانچه نیست باندامترازان مقدور

طراز آستی شرع رکن دین (مسعود)
که هست دامن جاهش بری زکرد فتور

بمسندش بنهادست متکا خورشید
بهرکجا که مشرف ازوست صدر صدور

معاندش چو فراویز رانده اند ازآن
چویقه باز پس افتاده بهر جمع امور

بطیلسان چه کند فخر مشتری کاورا
سپهر کرده بسجاده داریش مأمور

نوئی که دست تو چون شرب زرفشان آمد
دلت چوصوف پرازموج بروی آب بحور

زکوی جیب کالت کمهی که شرح دهم
بودبگوش در استاده لولوی منشور

میان اهل عمایم سرآمدست چوتاج
چو موزه هرکه درین آستانه کردعبور

ترا علم چو بقاضی القضاة میکردند
نبود رایت آفاق این سرادق نور

گهی که اطلس رای تو روی بنماید
چوکرد پنبه بود مهر برمثال ذرور

فکندهٔ ببر دهر جامهٔ از خیر
برون کشیده دگرازتنش لباس شرور

نگشت مخفی و پوشیده این‌که بی حجت
جفای ماه زکتّان بعدل کردی دور

زحکم تست‌که والابسان دستاری
زاحترام ببندند بر سر منشور

همیشه‌تاکه‌ببرصوف وارمکست وکتان
لباس عیدی و رخت بهاروجامهٔ سور

تریز جامهٔ عمرت سجیف سرمد باد
بدرز آن عدد بخیها سنین و شهور

لغزی‌که درصفت میان بند گفته شده است

چیست آن جنس مختلف آثار
پنبه وابریشمش شعار ودثار

ساده باشد میانش ویکرنگ
نقش والوان او بود بکنار

علمّبت دروست با ترکیب
لیک هست انصراف اوناچار

باقبا ودوتوئی وجبّه
همچو اهل نفاق باشد یار

گاه سجّاده را بود نایب
گاه باشد جنیبهٔ دستار

گه بلنکوته اش کنند بدل
که بود زیر جامه درقصّار

گاه گردد سپیچ سر درشب
ور بود چارشب مدانش عار

گر نباشد بدعوتی سفره
میشود او دراز خوان هموار

اکثر آنرا بدوش اندازند
نازکان موالی و تجّار

که ردای دعای استسقاست
میکنندش بطیلسان احبار

وقت افلاس ازهمه رختی
بیشتر اوکنند دربازار

پیشک آفتاب و بارانیست
بقچه دانست وجامه وازار

خواهرش شده و برادر او — کمرست آن بکوه کرده قرار
همه کس رابدامن آویزد — درمیانست باصغار وکبار
از عزیزی بسر نهند اورا — در برش آورند چون دلدار
در مصائب شکوه اهل عزاست — افکنند از برای اودستار
وربداری بجای کلکنه اش — شد بحمام نیز خدمتکار
از رخوتی که مانده درد هلیز — محرم خلوت خود او انگار
کار دستمال ازو همی آید — لیك دورست از تمیز ووقار
رخت درخانه چون زنان شویند — برسرش میکنند مقنعه وار
درمیان بتان بهر ریشه — باشدش نازو غنج وشیوه هزار
پس میان بستنش بیاموزم — منکشف گرددش هزار اسرار
قصب شیر وشکرش خوانند — بندقی نیز خوانده اند اخیار
بنما درمیان جمع رخوت — زمرهٔ کزوی آید این همه‌کار
وربود جامهٔ دراز بقد — که قدش دامنش براهگذار
خویشتن درمیان در اندازد — تاپوشاندآن عیوب وعوار
او علمدار رختها آمد — تتق وپرده است وحاجب بار
لقبش فوطه ومیان بندست — کنیت اوبود نماز گذار
کم صحبت است قاری را — عوض متکاست یا دیوار

صدر اعظم چو زر برافشاند
دامن او آورد به پیش نثار



غزلیّات

بنام یزدان

خواجه عماد فقیه فرماید

مگر فرشتهٔ رحمت درآمد ازدرما ❀ که شد بهشت برین کلبهٔ محقّرما

درجواب او

رسد براطلس چرخی زمرتبت سرما ❀ گهی که شاهد والا درآید ازدر ما
جهان که شست بصابون مهر جامهٔ چرخ ❀ چه رشك میبرد ازرختهای گازر ما
حصیر گفت بزیلو که نقش ماست کنون ❀ که ظلّ دولت خرگه فتاد برسرما
دمی که رخت نفیسی در آوریم ببر ❀ بدان که دلبر ما آندمست در برما
شدست حلّهٔ ادریس را معطّرجیب ❀ بزیر دامن رخت از بخور مجمرما
فلك زمفرش خودخستی شفق دارست ❀ برای آستر صوف و حبر اخضر ما

گشای مخفی پیچیده جامهٔ قاری
خطش بخوان قلمی گشته شرح دفتر ما

خواجه حافظ فرماید

رونق عهدشبابست دگر بستانرا ❀ میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحانرا

در جواب او

رونق حسن بهاریست دگر کتّانرا | گرم بازار زشمسی شده تابستانرا
انکه دستار طلا دوز علم گردانید | کرد چون ریشه پریشان من سرگردانرا
تا نهالی ولحافت نبود چندین دست | در وثاقت شب سرما منشان مهمانرا
ای تکلتو بکفل پوش چو روزی برسی | خدمات جل خرسك برسان ایشانرا
گر چنین جلوه کند آستی جامهٔ صوف | خاکروب در خیّاط کنم دامانرا
قاری آن کو رخ کمخای گلستان بیند | التفاتی ننماید چمن بستانرا

عجبی نیست زدارائی عدل سلطان
ماهتاب ار کند از رفق رفو کتّانرا

خواجه حافظ فرماید

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا | بخال هندویش بخشم سمرقند وبخارارا

در جواب او

زتبریز ارگلیمی نازك آری در برم یارا | بنقش آده اش بخشم سمرقند وبخارارا
چو شستی رخت در سعدی وکفشت نیست در پاتنگ | غنیمت دان نسیم آباد وگلگشت مصلارا
من ازآن نقش ابریشم که چنگی داشت دانستم | که از سر خلعت تشریف بیرون آورد مارا
میارا رخت والا ازغداد مشك ولاوسمه | بآب ورنگ وخال وخط چه حاجت روی زیبارا
زسر بقچهٔ الباس اهل بخل کمتر پرس | که کس نگشود ونگشاید بحکمت آن معمارا
فغان کاین موزهٔ برجسته ونوروزی چته | چنان بردند صبر از دل که ترکان رخت یغمارا

سخن گو قاری از لولوی گوی پیش واز وحبر
که بر نظم تو افشاند فلك عقد ثریّا را

لا ادری قائله

چشم مستت میبرد هر لحظه دل مشتاق را ❁ زلف مشکینت پریشان میکند عشّاق را

درجواب او

هر دم از نرمی کشد اطلس ببر مشتاقرا ❁ صوف از گرمی بر دهر لحظه دل عشّاقرا
زان گریبانی که دم از عنبرینه میزند ❁ مید مد بوئی ومشکین میکند آفاقرا
با وجود ساعد عقد سپیچ کلفتن ❁ من نگیرم دست هر مهروی سیمین ساقرا
والله آن قاولوغم کزطاق جیب آو یختند ❁ روشن است این خود که قند بلی بود هر طاق را
کف بروصابون زند تا جامهٔ گردد سفید ❁ گو بیا اشنان و بنگر در جهان اشفاقرا
رختهارا دان سپه یا ساقی سلطان تن ❁ لاجرم هرچند که رختی کشد یاساقرا

خرقه‌را ساقی زیارت کن بجو برد یمن
نیست هم کم زردکی وریشهٔ بسحاق را

مولانا علی دردزد فرماید

هرچند روی دوست نبینیم سالها ❁ مارا بود هنوز امید وصالها

درجواب او

دارم بسی زریشهٔ پوشی خیالها ❁ یابم زعقد طرّهٔ دستار حالها
بارخت رقعه رقعه که وصله زدم برو ❁ باشد مرا هنوز امید وصالها
هرهفته هست رخت برگازرم ولی ❁ کارم بجامه دوز نباشد بسالها
بنگر بچکمهای سقرلاط سرخ وزرد ❁ همچون گل دوروی ودرون برزژ الها
آیا بروی شاهد والاچه خوش زنند ❁ مشّا طکان جامهٔ لاوسمه خالها

از نور پنبه تا بفروزد فتیله ات ‖ باید کشید نت چوکتو گو شمالها
دستت مکن بفوطهٔ دامان جامه پاك ‖ ورزانکه پایمال شود دستمالها
داخل بشعر البسه مسواك کرده ایم ‖ بسحاق اکر باطمه دارد زوالها

از اطلس وحریری قاری عروس باغ
باآب ورنك خویش برد انفعالها

وله شیرازیّة ولکن یلزمها التصحیح

مهل که گیوه بنوتن غرت چونیست کالا ‖ که دوست نیست اثر دایما ودشمن ابا
تمع نه رخت مهن بوکه نت وگو با لوت ‖ بنی مغاره سنغراز جمش میوا
نمیذ نم که که بوتن چوشرم کی حدنی ‖ که ات امعرد دارائی گوشرمت با
بزیرکش چه نیکك واکتان روسی گفت ‖ جهن کتان نمیوت ازمو میزر ومقنا
مختمش پش کمخا مراو لوشی بو ‖ الوادست وبدا عروخش نه انکه ولا
یکی ترا زادست ثخن پهلو دار ‖ نه از گریبن نه ازقبن آیت فتحا

نه شعر البسه گفتن مثیلها قاری
یکی نه ای چه بگوتن که هیچ و نه دعا

کمال خجندی فرماید

این چه مجلس چه بهشت این چه مقامست اینجا ‖ عمر باقی رخ ساقی لب جامست اینجا

درجواب او

این چه خرگه چه تتق این چه خیامست اینجا ‖ چترمه رایت خور ظلّ غمامست اینجا
قلمی گرچه بود خواجهٔ ابیارها ‖ همچو لالائی بیقدر غلامست اینجا

زیر وبالا نبود مجلس الباس مرا || کفش ودستار ندانند کدامست اینجا
جامها سربسر ازداغ اتو سوخته‌دل || جز نپرداخته کرباس که خامست اینجا
درصف رخت بدستار دمشقی بنگر || گرز دین باف ابی‌تاج؟ بنامست اینجا
ارمك وصوف درین دارنپوشم کوئی || که بمن چون نخ زربفت حرامست اینجا

قاری این خرگه والاکه تودر شعر زدی
چشمهٔ ماه نگویند تمامست اینجا

خواجه حافظ فرماید

بیاکه قصرامل سخت سست بنیادست || بیار باده که بنیاد عمر بربادست

درجواب او

بنای جبّهٔ کرباس سست بنیادست || بیار صوف که بنیاد پنبه بربادست
زآرزو نرساند برخت دست آنکس || که‌قفل دکّه زصندوق سینه نگشادست
عجب مدار که والا بزیرکتّان رفت || که این عجوزه عروس هزار دامادست
بصوف ازچه برد رشك خاکسار ماه || سموریقّه وگوی طلا خدا دادست
عمامه بایقهٔ درقفا فتاده چه گفت || مراست طرّه فتاده تراچه افتادست
زچکمه‌و فرجی خرّمیست قاری را || خنك تنی کدوی از همبران خودشادست

شیخ سعدی فرماید

صبحی مبارکست نظر برجمال دوست || برخوردن ازدرخت امید وصال دوست

درجواب او

افزون زرخت نوشده حسن وجمال دوست || اززیور وزرست زیادت کمال دوست
رخت به گزیده و والای سیبکی || پوشیده تاکه خورد بری ازنهال دوست

کردم صباح عید ببرجامه عقل گفت | صبحی مبارکست نظر برجمال دوست
گرمی بکار عشق سزد نی فسردگی | سرما برد زکلّهٔ عریان خیال دوست
دستت بود بگردن مقصود همچو جیب | مانند یقه گر بکشی گوشمال دوست
درشدّه ریشه دید بوالا غداد مشك | از سر گرفت دل هوس زلف و خال دوست
از آن قباچهٔ قلمی دوخته نگر | باجامهٔ شکافته غنج و دلال دوست

قاری به بیت البسه مدح بتان مکن
درخانه جای رخت بود یا مجال دوست

شیخ سعدی فرماید

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست | هیچ بازار چنین گرم چو بازار تو نیست

درجواب او

کیست ای موینه درزی که هوادار تو نیست | هیچ بازار چنین گرم چه بازار تو نیست
یلهٔ صوف مشوبستهٔ بند والا | زانکه والاست شعارزن واین کار تو نیست
ای فلك هست کفایت قدك رنگینم | احتیاجیم بدین اطلس زرکار تو نیست
ای ساق اهل درم ازتو ندارند گریز | مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
جامه باصندلی وگت بگذار ای صندوق | سرخود گیر که این بقچه کشی کار تو نیست
گشته ام گرد گلستان و ریاض کمخا | الحق ای جامهٔ لاوسه چو گلزار تو نیست
صفت کلفتنت کرد سر آمد قاری | شیوهٔ نیست که درپیچش دستار تو نیست

خواجه محمد فیروزآبادی فرماید

از منش بیموجبی یار ار غباری بردلست | حاش لله گرمرا زان گرد باری بردلست

درجواب او

رخت را از گرد اگراندك غباری بردلست | تا نیفشانم مراز آن گرد باری بردلست
با گلیم جهرمی میگفت نطع بردعی | گزحصیر و بوریایم خارخاری بردلست
آتشین والای گلگونرا زته بگشوده‌اند | یارشاهد بازرا ازوی شراری بردلست
صوف واطلس مینهند ازعشق هم داغ اتو | آفرین اوراکه داغ مهر یاری بردلست
کرده درسوراخ دایم مار دامك را دراز | بوالعجب کاری که اورا بار ماری بردلست
گرچه گشتم بیقرار از پیشواز نرمدست | شادمانم کین غمم از غمگساری بردلست

راه کاری را ز روی شانه کاری ساز پاك
پوستین را گر زخاك ره غباری بردلست

خواجه حافظ فرماید

خمی که ابروی شوخ تودرکمان انداخت | بقصد جان من زار ناتوان انداخت

درجواب او

مرا اگرچه ببسترلت کتان انداخت | زروی صوف نظر برنمیتوان انداخت
زخرّمی که درآمد بسایهٔ فرجی | قباکله نه عجب گر بر آسمان انداخت
بزیر تیغ چو سنجابرا بدید اطلس | نمود یاری وخودرا بروی آن انداخت
نبود شرب مجرّح که بود زیر افکن | زمانه طرح نهالی نه این زمان انداخت
بحلقهٔ زکمر بود درمیان رمزی | قباحدیث فسن چست درمیان انداخت
بر گرفته ام این جامهٔ کهن چه کنم | نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

چه غلغلست که قاری بچرخ ابریشم
بمدح تافته وشرب در جهان انداخت

نیّر کرمانی فرماید

سرو بالای توسر تاپا خوش است ✿ راستی آن قامت زیبا خوش است

درجواب اوگوید

قدّ صوف سبز سرتا پا خوش است | وان بز کتّان بپریك لاخوش است
هرکه میگیرد دلارامی ببر | نوعروس خلعت زیبا خوش است
چون حباب آب واختر برسما | موج صوف ونقش آن کمخاخوش است
نیزهٔ قندس سمور تیغ دار | بهر حرب لشکر سرما خوش است
درشتاب سیر برچرخ قماش | صورت ماکوهلال آسا خوش است

قاری اوصاف سراپا میکنی
لاجرم شعر توسر تاپا خوش است

خواجه حافظ فرماید

بلبلی برگ گلی خوشرنگ درمنقار داشت | واندران برگ ونوا خوش نالهای زار داشت

درجواب او

مرغ مدفونی گلی ازشرب درمنقار داشت | برگلستانی زکمخا نالهای زار داشت
گفتمش چون چرخ ابریشم فغان در وصل چیست | گفت مارا گلعذار شرب درایکار داشت
اطلس اربا کاستر ننشست جرم بقچه چیست | پادشاهی کامران بود ازگدایان عار داشت
نقشد وز جامه رادیدم چونقّاشی که او | دایره داماان وچاکش هیئات پرکار داشت
رانده قیغاج خشیشی کردآن کمخای سبز | شیوهٔ جنّات تجری تحتها الانهار داشت
برخورای صاحب زارمك بانو گرچه کهنه شد | خرم آن گرنازنینان بخت برخوردار داشت

آفرین برشعر باف طبع قاری کوبشعر
ازهمه جنس وقماش معنوی درباداشت

خواجه حافظ فرماید

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست ❀ منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

درجواب او

قبچجی؟ بقچهٔ رخت من ودستار کجاست ❀ وان کلاه و کمرو موزهٔ بلغار کجاست
روز پوشیدن رختست و بهار وصحرا ❀ برکسبون دار کجا استرر هوار کجاست
دارم از رخت معانی همه اجناس ولی ❀ گوشناسندهٔ بازار وخرید ار کجاست
بیکی دلبر خیاط بفرمایم رخت ❀ که برد جامه وبیندکه کله وار کجاست
شاه اجناس بهاریست کتان اندر بار ❀ چاك دامن شمط آیدکه در بار کجاست ؟
من درین عقد عمایم سخنی سربسته ❀ دارم ای خواجه ولی محرم اسرار کجاست

طبع قاری چو عروسیست که دایم کوید
شرب کو تافته کو اطلس زرتار کجاست

سید نعمة الله فرماید

دل ندارد هرکه اورا درد نیست ❀ وانکه این دردش نباشد مرد نیست

درجواب او

جامه بیچاك صاحبدرد نیست ❀ غیر یکتائی بپوشش فرد نیست
از گل بستان چو نازی پیش ما ❀ غیر کمخا درگلستان ورد نیست
گر سقر لاطش غبار از پرز هست ❀ درمیان صوف باری گرد نیست
هرکه هر روزی نبخشد خلعتی ❀ درمیان جامه پوشان مرد نیست

نیزهٔ قندس سمور تیغ دار | زین دو به بهر نبرد برد نیست
شهوت انگیزی ببازار قماش | شوخ چون والای سرخ وزرد نیست

قاری اشعار تو در اوصاف رخت
عبد بطنان را یقین در خورد نیست

ولە فی هذا الوزن قدس الله روحه

خوشتر از حمّام ورخت پاك نیست | كهنه گر باشد لباست باك نیست
هر که در بر جامهٔ خود میدرد | در حقیقت صاحب ادراك نیست
از همه رختی ببر میکن مله | هیچ رنگی به زرنگ خاك نیست
عاقلانرا ناگزیرست از لباس | گر بود مجنون برهنه باك نیست
قدر وصل برچه داند پیرهن | دامن اوچون زهجران چاك نیست
همچو دلق پیر خالی از عصاست | بر سر سجّاده چون مسواك نیست

بی میان بسته در میدان رخت
کس چوقاری درجهان چالاك نیست

امیر خسرو فرماید

یارب که آن درخت گل ازگلستان کیست | وان بستهٔ شکر شکن از نقلدان کیست

درجواب او

بازاین قماشهای نفیس ازدکان کیست | وین طرفه رختهای نوازجامه‌دان کیست
از پوشیم بتاب و ببندم زپیش بند | تا آن زبقچه‌که واین ازمیان کیست
بینید شده برسر بیدق مخنثان | هیهات دست پیچ شما بادبان کیست

منعم هنوز کهنه نشد صوفش وفقیر ❊ دەدەقدك دریده نگه کن زیان کیست
آنجامهٔ اتو زده وآنصوف سر بمهر ❊ اینجا نگرکه داغ‌که انجا نشان کیست
آن پیش شاخ شرب چه شوخست درنظر ❊ گویندگان درخت گل ازگلستان کیست

هرکس‌که دید معنی قاری درین لباس
پرسید کاین متاع نفیس ازدکان کیست

شیخ سعدی فرماید

مشنوای دوست که بعدازتو مرا یاری هست ❊ یاشب وروز بجز ذکر توام‌کاری هست

درجواب او

مشنوای جبّه که جز پیرهنم یاری هست ❊ یابجز پیچش دستار مراکاری هست
گر بگوئی که بجمل وتنقم کاری نیست ❊ درو دیوار گواهی بدهد کاری هست
آورم وصف غز جمتهٔ مردان بمیان ❊ تاهمه خلق بدانندکه زنّاری هست
نه عجب سوزن اگرگشت رفیق والا ❊ همه‌دانندکه درصحبت گل خاری هست
انکه بر پیر کند موزهٔ نارنجی عیب ❊ تانکردست بپا برویش انکاری هست
صفت جامه نه چیزیست که مخفی ماند ❊ داستانیست که درهرسر بازاری هست
نه دلم میل بان دامك سردارد وبس ❊ که بهرحلقهٔ آن دام گرفتاری هست

قاری این عقد بدستار مدان بی سرّی
غالب الظّن من آنست که اسراری هست

مولانا جلال الدّین رومی

ازبامداد روی تودیدن حیوة ماست ❊ امروز باز روی تودیدن چه دلرباست

درجواب او

از بامداد پیرهن نوحیوة ماست | امروز بازخشخش مخفی چه دلرباست
امروز روز خرّمی وعید پوششست | امروز هرلباس که در برکنی رواست
پیش کسی که کرد مراعیب پوستین | سرمای صبح دیدو زمن عذرها بخواست
زرّینهای گفتهٔ سردستیم بشعر | چون نیك بنگری همه انگشترین ماست
آن روی باشدم که بود رویش آستر | آن روی ازکه جویم واین آستر کجاست

قاری بمهر رخت چو ذرّات بخیها
یاچون نجوم ثابت وسیّارهٔ سماست

شیخ سعدی فرماید

روز وصلم قرار دیدن نیست | شب هجرانم آرمیدن نیست

درجواب او

چون زرم بهر نوخریدن نیست | چاره جز کهنه را دریدن نیست
یك تن بی لحاف و زیر افکن | وقت آسایش آرمیدن نیست
هر بده روز میدرد رختی | انکه ازجامه اش بریدن نیست
چند کردم بگرد خوان مزاد | بختم ازرخت غیر دیدن نیست
گاه پیچش زکهنگی دستار | برسرش طاقت کشیدن نیست
مسکنی نیست لایقم ورنه | فرشش از بهر گستریدن نیست

قاری ازبس که موزه اش تنکست
برهش زهرهٔ دویدن نیست

خواجه عماد فقیه فرماید

کسی بحضرت او ره‌نبرد وتنها نیست ۞ جدانگشت زمانی زماو بی مانیست

درجواب او

بحسن اطلس چرخی سپهروالانیست ۞ مثال تافته خورشید عالم آرا نیست
ببقچهٔ منگر کو تهی شد ازوالا ۞ چو رفت گل‌زچمن موسم تماشا نیست
چه میبری زره از چکمهٔ دورو مارا ۞ دریمقام که مائیم زیر وبالا نیست
اگر ترا سرو پائیست درنظر دایم ۞ مراز فکر سروپا بهیچ پروا نیست
بآسمان قد دیبا اگر کشد والا ۞ اگرنه دربراطلس رخیست والانیست
غرض زجامه والای شاهدی قاری ۞ یقین بدان که‌درو غیرعرض کالانیست

نگر بصوف کتان گوچه نقش میبازد
زهی دغل که حجابش ز روی کمخانیست

خواجه حافظ فرماید

میان ماو جمالش محبّت ازلیست ۞ که‌حسن دوست قدیمی وعشق لم‌یزلیست

درجواب او

میان ماو مرقّع محبّت ازلیست ۞ کوه ملمّع رنگین وخرقهٔ عسلیست
بجیب سریقه در پرده دگمه پا برجای ۞ یکی بسیرت اوتاد ویك‌بسان ولیست
قماش قلب که خیّاط وصله زو ببرد ۞ نماندآن بتو پوشیده کان زدزدغلیست
بعنبرینه میارای جیب کمخا را ۞ نگار خوب لقاراچه احتیاج حلیست
چنین که‌اطلس زربفت زهره طالع شد ۞ قیاس کردم وپشمینهٔ سنه زحلیست

نه خوارشد بزمستان کتان که موینه نیز ‖ اسیر مانده بگرما ز تیغ بیمحلیست
بنزد گوی طلا دگمهای ابریشم ‖ مثال جوهر اصلی و دانهٔ عملیست

سخن زچمته و نوروزی و قبا گوید
دهان (قاری) ازان دائما پراز عسلی است

خواجه حافظ فرماید

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست ‖ زبان خموش ولیکن دهان پراز عربیست

در جواب او

زاطلس فلکم پردهٔ در طنبیست ‖ بطاقچه مه وخور جام وکاسهٔ حلبیست
بپرده شاهد کمخاو جلوه کرمیخک ‖ بهم برآمده دستارکین چه بوالعجبیست
بصوف ازان جهت انگورهٔ لقب کردند ‖ که گه گهی لکه بروی ز بادهٔ عنبیست
درین که صندلی بقچه کش بپایه رسید ‖ سبب مپرس که آرا دلیل بی سببیست
برآمدن بهمه رنگ شرب و والارا ‖ زعین قحبه نمائی وغایت جلبیست
وجب وجب همه شب چارشب بپیمایم ‖ چه صرفها که مرا در نهالی عزبیست
بکیش کلکنه و دین فوطهٔ حمّام ‖ که بقچه کردن سجّاده عین بی ادبیست
برختخانهٔ قاری خرام و زینت بین ‖ که متّکای مهش گردبالش طنبیست

زنظم البسه (قاری) بفارسی گویان
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

خواجه حافظ فرماید

عیب رندان مکن ایزاهد پاکیزه سرشت ❀ که گناه دگری برتو نخواهند نوشت

در جواب او

عیب قطنی مکن ای اطلس پاکیزه سرشت
تار او چونکه بپود تونخواهند نبشت

تو اگر توت نسب داری واو گر پنبه
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

نه منم شیفتهٔ رخت که چون عریان شد
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

هوس خشت زرکوشك بزم در آذین
درزمانی که بسازد فلك ازخاکم خشت

این عروسان سخن سهل مبین در پرده
تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

در پس چرخه زن پیرجهان تابنشست
ریسمان سخن بکر درین طرزکه رشت

قبر (قاری) چو مشرّف شود ازجامهٔ صوف
یکسر از بستر صندوق کشندش بهشت

شیخ سعدی فرماید

این باد روح پرور ازان کوی دلبرست
وین آب زندکانی ازان حوض کوثرست

در جواب او

چشمم زروی بند در ایدل منوّر است
وز بوی عنبر ینه دماغم معطّر ست

کمخاچه حاجتست برو پیچك طلا
معشوق خوبروی چه محتاج زیورست

درزی چوجامه دگمه نهادی بخانه آر
کاصحاب رادودیده چو مسمار بردرست

تن خوش شود زعلّت سرما بپوستین
تشخیص کرده ایم و مداوا مقرّرست

در انتظار خلعت عیدی دوچشم من
چون گوش روزه دار بالله اکبرست

اکثر ازان بشعرکنم وصف نرمدست
کزهرچه میرود سخن دوست خوشترست

(قاری) نواست شعرتو همچون سجیف صوف
واشعار خلق جمله چو مدفون مکرّرست

سلمان ساوجی فرماید

هر دل که درهوای جمالش مجال یافت ❁ عنقای همّتش دوجهان زیر بال یافت

در جواب او

بر چتر مرغ قبّهٔ زر تا مجال یافت ❁ قاف قطیفه شهپر او زیر بال یافت
خوش وقت آن سجیف که او بر کنار رخت ❁ با حرب و شرب و اطلس و صوف اتصال یافت
میکرد سرکشی ببرك شدّه زان جهت ❁ خودرا سیه گلیم و پراکنده حال یافت
تا گشت خاك مقدم زیلوچه بوریا ❁ ای بس که درطریق نمد گوشمال یافت
سوزن بدرز روسی ووالا وبیت کرد؟ ❁ عمری بسر دوید وبآخر محال یافت
درگلستان شمیم کلیّ وجگن دلم ❁ درجیب و آستین صباو شمال یافت
هر جامه بود لایق چیزی بدوختن ❁ کتّان بدرز بخیه و کاسر شلال یافت

(قاری)که خو بجیّهٔ کرباس خود گرفت
از صوف عاریت طلبیدن ملال یافت

خواجه حافظ فرماید

دل سرا پردهٔ محبّت اوست ❁ دیده آئینه دار طلعت اوست

در جواب او

شمله کین عزّتم زدولت اوست ❁ گردنم زیر بار منّت اوست
جان هوادار وصل خرگا هست ❁ دل سرا پردهٔ مودّت اوست
این یکی کند لان زد آن خیمه ❁ فکر هر کس بقدر همّت اوست
شاهدی کر بسر گند معجر ❁ دیده آئینه‌دار طلعت اوست

عاشق عنبرینهٔ جیبم || سینه گنجینهٔ محبّت اوست
خانهای سلق خراب مباد || کانچه دارم زیمن دولت اوست
گرو صحبت آنکه روزی بست || آرزویش همیشه صحبت اوست

(قاری) آندم که رخت نو پوشد
همه عالم گواه عصمت اوست

سید جلال الدّین عضد فرماید

جان ما دوری زخاک کوی جانان بر نتافت || کوی جانان از لطافت زحمت جان بر نتافت

درجواب او

باقزی تن جامه چون باماه کتّان بر نتافت || تافته تاب رخ شرب زر افشان بر نتافت
جامه بین درز بر سوزن کو بزانو چون فتاد || در قد مداری ّوروی از تیر باران بر نتافت
مفرش ازعظم سقرلاط وسمور آمد بتنک || بود ملکی مختصر حکم دو سلطان بر نتافت
ازمشلشل پیش والا گفت خسقی قصّهٔ || رای والا آن سخنهای پریشان بر نتافت
چون کشد بر دوش باریقهٔ مقلب بگو || جامهٔ کز نازکی بار گریبان بر نتافت
جامه این لتهاکه از پوشیدن وشستن گرفت || فی المثل گر آستین بر تافت دامان بر نتافت
گر تحمّل برد آفات سماوی را نمد || پوستین باری جفای برف و باران بر نتافت
روی ازسوزن نکرد الاکه چون درهم کشید || برگ گل سر تیزی خار مغیلان بر نتافت

بی وجود آستر زان تاب یکتائی نداشت
کز قرین خود چو (قاری) بار هجران بر نتافت

شیخ سعدی فرماید

کس بچشمم در نمیاید که گویم مثل اوست ❀ خود بچشم عاشقان صورت نبندد غیر دوست

درجواب او

جزقبا و پیرهن نبود بمالم یارو دوست
تن درون پوستین باشدبسان مغزو پوست

با وجود دگمهٔدر درگریبان هرکه او
وصف گوی ریسمانی میکند بیهوده گوست

یك سرسوزن ندارد فکررخت مردمان
آبروی رختها نزدیك گازر آب جوست

از شمیم جیب صوف وروی اطلس درجهان
شیوه وناز گلستان هربهار ازرنگ و بوست

زیج مخفیٌ وسطرلاب غلاف آینه
بایدت تاجامه پوشیدن بدانی کی نکوست

هم بدان آینهٔ پشمان توان دیدن عیان
تاجل خرراچه مظهرباعبانی راچه روست

زاستین ودامن آن کو دست ولب راپاك کرد
نی زبی دستمالیست ایخواجه اینش طبع و خوست

کی ببخشش پوستین ازسر برآود هر تنی
اوّلش مغزی بباید تابرون آیدز پوست

(قاری) از جنس دگر هرروز رخت آرد ببر
هرکه بیندگویدش این اوست یارب یانه اوست

(حرف الجیم)

من نوادر افکاره

عقلم بخیّاط میکرد کنگاج
در رخت صوفی دامانش قیغاج

بند قبا تیر پیکانست دگمه
سوزن چو ناوك رختست آماج

از پادر آمد از دست شد دل
زان موزهای صغریٌ وتیماج

از جیبها کرد افشاندنت هست
چون دفع پنبه از ریش حلاج

از رخت حبری نبود گزیرم
نتوان گذشتن از بحر موّاج

برگرد قاقم تسمه زقنه ز
چون آبنوس است برتختهٔ عاج

مدح عمامه میگوی (قاری)
تابرسرآئی از خلق چون تاج

خواجه سعدالدین نصیر فرماید

شاه‌حسنی از تو یابد زیب و زینت تخت و تاج ❁ میفرستند از بهشت عدن حورانت خراج

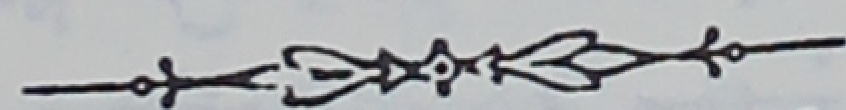
درجواب او

شاه کمخا از سجیف و یقه دارد تخت و تاج ❁ از برای دکمه‌اش دریافرستد درخراج
محترم کمرباس زردك مهر روی صوف شد ❁ ورنه در بازار رخت اورا کجا بودی رواج
پوستین قاقمی کش مه از قندس بود ❁ صندلی آبنوس از بهر او بگزین نه‌عاج
بر بساط فرش غیر ازیك نهالی خسب نیست ❁ گو ببالا افکنی درشب ندارد احتیاج
ترکها باید که تا یابد اصولی طاقیه ❁ ورنه بتوان آستینی از نمد برساخت تاج
از مفاصل جامه وا کوئی که علت رو نمود ❁ زانکه میاید بدرزی ازاتو داغش علاج

(قاری) این والای لیموئی بغایت رو برست
من ندانم ازچه شد اینگونه نارنجی مزاج



(حرف الحاء)



کمال خجندی فرماید

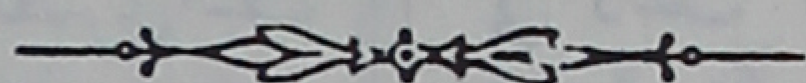
خطت که بر خسط یاقوت میشهم ترجیح ❁ نوشته است بر آن لعل لب که (انت ملیح)

درجواب او

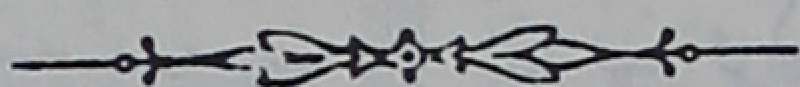
بزشم نرم که بر پنبه میشهم ترجیح ❁ ز فوطهٔ برکت گردد این حدیث صریح
بجیب جامهٔ مثقالی سفید خطیست ❁ نوشته ازره مفقون که (البیاض صحیح)
خلیلدان چودر آید بنطق باچمته ❁ سلق زتسمه زند بند بر زبان فصیح
تعلّقی بمیان بند چون نمکدان داشت ❁ نوشته اند بر رحل براوکه (انت ملیح)

بدوش صوف چو سجّاده بنم ازیقه . بگردنش کنم ازدرّ دانها تسبیح
کنون سرد که کنم شست وشوی مدّعیان || که نظم البسه‌را کرده‌ام چنین تنقیح

بکوش (قاری) و دایم بپوش جامهٔ نو
که رخت نوحسنست و لباس کهنه قبیح



(حرف الدال)



شیخ سعدی فرماید

جان من جان من فدای تو باد || هیچت از دوستان نیاید یاد

درجواب او

صد عرقچین فدای طاقیه باد || هیچ از قالبش نیاید یاد
چشم عین البقر بقدّ خیاط || برساندو چشم بد مرساد
تاچه کرد انکه نقش کمخا بست || که درفتنه بر جهان بگشاد
انکه گزرا نهاد بر بالا || دان که بیموده است یکسر باد
پنبه با قز بجفت هم رفتند || از میان ناگهان قصبچه بزاد
بقچه دزبارگاه رخت بدید || پایهٔ خویش وصندلی بنهاد

خرّمی گرنبودی و فرجی
کی شدی روز عید (قاری) شاد

خواجه حافظ فرماید

ترسم که اشک درغم ماپرده درشود ✿ وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

درجواب او

یکچند پنبه دانه بخاکش مقر شود گردد بسعی زودهٔ دستار سر شود
دستارها دگرهمه با گیوها رود وین کبروناز جمله زسرها بدر شود
گرباس شال بین که میان توی صوف شد یارب مباد انکه گدا معتبر شود
این سرکشی که درسر پوشی مصری است کی دست کوتهم بمیانش کمر شود
گویندبرك سبز شود اطلس بنفش آری شود ولیك بخون جگر شود
ای صندلی که دولت رختست برسرت تن زن وگرنه بقچه کشانرا خبر شود
باور مکن که جبّه چو گفتی ببر تمام بی مزدو کوی و پنبهٔو رو وآستر شود

(قاری) کس از قماش نگفته سخن زتو
این راز سر بمهر بعالم سمر شود

خواجه حافظ فرماید

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود رونق میکده ازدرس و دعای ما بود

درجواب او

سالها تارتنم تافتهٔ کمخا بود دل چون پرّمگس شیفتهٔ والا بود
پیش ازان روز که والا شود آب سرسنگ مهر او همچو خشیشی بدل خارا بود
قد سنجاب برویش زده اطلس دیدم همچو آبی که درو رو زصفا پیدا بود
صوفی صوف مرا درحق پشمین شلوار رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
بنهایت نرسانید بدایات قماش گرچه گز درره او پیك قدم فرسا بود
دکمه میگشت چو پرگار به پیرامن جیب وندران دایره سرگشتهٔ پا برجا بود
صنمی دی بنمودست مرا والائی کز لطافت همه کالاش ازان پیدا بود

ازجهان رفت وکفن نیز بروزیش نشد
انکه او منکر اوصاف لباس ما بود

سلمان ساوجی فرماید

سنبلش راتا صبا برگل مشوّش میکند ❁ هرخم مویش مرا نعلی برآتش میکند

درجواب او

قالبك زن چون رخ والا منقش میکند ❁ بهر شلوار زر افشان خاطرم خوش میکند
کرده درکار علم رفاف کارهٔ مزی ❁ ریشهٔ نعلك زده نعا در آتش میکند
تنکچشمی چون زره آنکس که عادت کرده است ❁ گر بتیرش میزنی مشنو که ترکش میکند
کهنگان را جامهٔ نو هر زمان آرد بکار ❁ رخت افزون شیوهٔ خوبان مهوش میکند
آفرین بادا بکلك سوزن آن نقش دوز ❁ کورخ کد رونی کتان منقش میکند
در پی معنی رنگین نقشبند فکرتم ❁ در سخن هردم خیال شرب زرکش میکند

بردو میلك خاص و میخك قیف و قطنی گو برو
صوف گو باز آ که قاری ترك این شش میکند

خواجه حافظ فرماید

کی شعر ترا نگیزد خاطر که حزین باشد ❁ یك نکته درین دفتر گفتیم و همین باشد

درجواب او

بخشد کهن آنکس نو پوشی ثمین باشد ❁ یك نکته درین دفتر گفتیم و همین باشد
گرانکه چون خاتم آرم بسر انگشت ❁ صد ملك سلیمانم در زیر نگین باشد
والاو مشلشل را قسمت زازل این بود ❁ کین شاهد بازاری و آن پرده نشین باشد
شد دلق جرزدانش روزی وقبا جمته ❁ در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
کمخای خطائی گو هر کو بخطا بیند ❁ نقشش نخرم از خود صورتگر چین باشد
مشنو که سجّاده دل برکند ازمسواك ❁ این سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

قاری بامید نو گو کهنه بدر در بر
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

خواجه حافظ فرماید

واعظان کین جلوه بر محراب ومنبر میکنند ❁ چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

در تتبّع او

نازکان کین موزهٔ برجسته برپا میکنند ❁ چکمه را بهر تنعّم زیر و بالا میکنند
یارب این نوخلعتان بامیلك ومیخك رسان ❁ کین تکبر از قبای صوف ودیبا میکنند
مشکلی دارم بپرس ازجامه پوشان زمان ❁ نیم گز این یقهارا ازچه پهنا میکنند
از دوال احتساب شرب گوئی غافلند ❁ کین همه قلب ودغل درلای کمخامیکنند
هست باریکی ونرمی موجب مدح قماش ❁ تا جرانش وصف پهنا ودرازا میکنند
انکله باکوی صوف موج زن در اتصال ❁ حلقهٔ گوئی بکوش موج دریا میکنند
این همه برجامهٔ والا غداد مشك وزر ❁ شاهدان خوش از برای عرض کالامیکنند
زیر هرتوئی زکمسان باف توئی دیگرست ❁ زآنکه تعلیم خیان آن زوالا میکنند

خازنان خلد قاری درمعانی این درر
بهر جیب حلّها گوئی مهیّا می کنند

مولانا ظهیرالدّین فاریابی فرماید

دوش چون زلف شب بشانه زدند ❁ رقم کفر بر زمانه زدند

در تتبّع او

ریشهٔ شدّه را بشانه زدند ❁ رقم کفر بر زمانه زدند
نوبت جامه خواب را بسحر ❁ طبل بالش زنان بخانه زدند
برق والا وشعلهٔ خسقی ❁ از ته جامها زبانه زدند
بغچه را تخت صندلی دادند ❁ پرده را سر بر آستانه زدند

چارقب را بپادشاهی رخت کوس اقلیم پنجگانه زدند
نقش آماج داشت کمان دوز تیر سوزن بر آن نشانه زدند

قاری از بهر دفع سرما باز
ریش موئینها بشانه زدند

خواجه صدرالدین جوهری فرماید

دعوی حسن برخسار تومه کرد نکرد
بارخت کس سوی خورشید نگه کرد نکرد

درجواب او

نسبت چتر شهی عقل بمه کرد نکرد
دیده زان سایه بخورشید نگه کرد نکرد
چهرهٔ شاهد والا بجز از مشك وغداد
هیچکس برسر بازار سیه کرد نکرد
صوف بنگرکه سجیف قدك و برتنگست
شاه پیوند بامثال سپه کرد نکرد
بجزا زبید درایام گل ایخواجه کسی
کار موئینه وپشمینه تبه کرد نکرد
شیب جامه بسرخود عوض دستاری
کس نبست ارکه ببست است گنه کرد نکرد
درمقامات عمایم که دوصد اسراراست
غیر مسواك درو آمده ره کرد نکرد

آن قواره که برآید زگریبان قاری
شاعری غیر تو تشبیه بمه کرد نکرد

خواجه حافظ فرماید

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقهٔ مهر بدان مهر ونشانست که بود

درجواب او

جوهر صوف وسقرلاط همانست که بود
ارمك وخاص بدان مهر ونشانست که بود

کیسهٔ اطلس پر گرد عبیرو عنبر ❊ در بر رخت همان مشك فشانست که بود
سوی مدفون خودایشاهد مشکو بازآی ❊ زانکه بیچاره همان دلنگرانست که بود
چون نبخشند ونپوشند بخیلان ناچار ❊ جامدانشان بهمان مهرونشانست که بود
جیب تانگسلد ازکوی درو زر خورشید ❊ همچنان درعمل معدن وکانست که بود
مدتی شدکه زهم باز نکردم دستار ❊ گوهر مخزن اسرار همانست که بود

لتهٔ گیوه شده جامهٔ منعم قاری
دلق درویش بدان سیرت وسانست که بود

امینی فرماید

گره زطرهٔ عنبر فشان کشید وگشاد ❊ هزار نافه صبا درمیان کشید وگشاد

درجواب او

زبغچه بند دلم چون روان کشید وگشاد ❊ زرختها بخود اول کتان کشید وگشاد
کشیده بند گشادند بستهٔ والا ❊ از ارها همه واشد ازان کشید وگشاد
زکیسهای گریبان ویقهای بناف ❊ هزار نافه صبا درمیان کشید وگشاد
بطیره ماندم ازان تنگه کو بطراری ❊ گره زتنگهٔ باز ار کان کشید وگشاد
کشید رشته زبگشودنی مگر معجر ❊ که سوزنی زوی آن دلستان کشید وگشاد
هرآن سخن که نمود آن عمامه سربسته ❊ کله زترك بمعنی زبان کشید وگشاد

هزار آستیش باد جبه ای قاری
که جیب ودامن رخت کتان کشید وگشاد

خواجه حافظ فرماید

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند ❊ چنان نماند چنین نیزهم نخواهد ماند

در جواب او

نشان پوشی ونقش علم نخواهد ماند | نماند بند قی و ریشه هم نخواهد ماند
بپوستین توانگر حسد مبر درویش | که پشت ابلق و روی شکم نخواهد ماند
اگرچه در برگرما شدست زیلو خوار | حصیر نیز چنین محترم نخواهد ماند
بپوش جامهٔ امسال ورخت پار ببخش | نماند کهنه ونونیز هم نخواهد ماند
طریق گیوه قدمدار ستو این اولی | زمیخ چون بکفش یکدرم نخواهد ماند
بگرد رایت خورشید بود این مسطور | که خرکه و تتق و چتر جم نخواهد ماند

سخن مگسو بلباس الحسود باقاری
که صوف قبرسی و جل بهم نخواهد ماند

خواجه حافظ فرماید

تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود | سر ما خاك ره پیر مغان خواهد بود

در جواب او

تاز قطنی و قدك نام و نشان خواهد بود | تنم ازشوق شمط جامه دران خواهد بود
برزمینی که دروصندلی رخت نهند | سالها سجده‌گه بقچه کشان خواهد بود
حلقهٔ انکلهٔ جیب بگوش از ازلست | برهمانیم که بودیم وهمان خواهد بود
چشم مدفون چونهد سر بکنار جامه | برخ شاهد کمخا نگران خواهد بود
بعدماو توبسی صوف سفیدو سبزی | که لباس تن هرپیرو جوان خواهد بود
بروای دامك شلوارکه بردیدهٔ تو | راز لنگوته نهانست و نهان خواهد بود

رخت قاری اگر ازبقچهٔ یاران باشد
خلعت صوف بدوش دگران خواهد بود

همچنین درجواب او

تاکه رختم ببرجامه بران خواهد بود
از بی‌وصله دوچشمم نگران خواهد بود

دست ما درازل‌و دامن یکتائی بود
برهانیم که بودیم وهمان خواهد بود

آفت دور بدستار بزرگان مرساد
تاابد معظمی بنجه سران خواهد بود

برسر قبر قدك صوف مربّع فکنید
که زیارتگه حاجات من آن خواهد بود

چون دهی برسرصندوق رخوتم تشریف
دیده بگشای که آن نقش جهان خواهد بود

چشمم آندم که سراویل بپسایم نبود
بره پاچهٔ تنبان نگران خواهد بود

خانهٔ اقمشهٔ رخت خیال قاری
ایمن ازتفرقهٔ دزد وعوان خواهد بود

خواجه حافظ فرماید

در ازل عکس می لعل تودرجام افتاد
عاشق سوخته دل درطمع خام افتاد

درجواب او

در ازل پرتو کرباس براندام افتاد
هرکجا برهنهٔ درطمع خام افتاد

تانگردید بسر نیك نیسامد دستار
بود سرگشته ولی نیك سرانجام افتاد

میزدم فال بهرجنس میان بندی را
قرعه ام یکسره برفوطهٔ حمّام افتاد

زین همه رخت مراطشت فلك سرپوشی
چون ندادست ازان طشت من ازبام افتاد

جامهٔ صوف بقبرم زچه پوشی فردا
که زسرمام کنون لرزه براندام افتاد

ارمکی گفت چودلاّل بهایش میکرد
راز سربستهٔ ما در دهن عام افتاد

تانسادند برصوف قماشات خطا
صد شکن ازطرف کفر دراسلام افتاد

دوش قاری قلمی قصّهٔ خسقی میکرد
آتش اندر ورق‌و دود در اقلام افتاد

شیخ سعدی فرماید

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند ❊ نه چنین صورت معنی که تو داری دارند

درجواب او

گلها پیش گل شرب سراسر خارند ❊ جامهائی که ببارند جز اطلس بارند
غیر دستار که پیچش و مندیلهٔ او ❊ نیست چیزی که بگیرند ودگر بگذارند
بحقارت منگر کاسترو خضری وشال ❊ که ببازار قماش این همه اندر کارند
آنکسان را که تو بینی بسه وردار لباس ❊ جامهٔ شان بنده وخو دخواجهٔ خدمتکارند
صورت اطلس چرخی چو بدیدم گفتم ❊ پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
جامها دیده ام ای طرفه عذار والا ❊ نه چنین صورت معنی که تو داری دارند

قاری این اطلس کمخای نفیسست که خود
همه پشمینه خرانند که در بازارند

خواجه حافظ فرماید

صوفی نهاد دام وسر حقّه باز کرد ❊ بنیاد مکر با فلك حقّه باز کرد

درجواب او

خرّم تنی که گوی شب ازجامه باز کرد ❊ یارا بنرمدست نهالی دراز کرد
با انکه یکدرم نتوان بست اندرو ❊ دستار کهنه بین که مرا سرفراز کرد
منّت پذیر کرد ززیلوکه با نمد ❊ از بوریاو پوستکت بی نیاز کرد
حقّا که از حقیقت مسواك غافلست ❊ حمل عمامه انکه بروی مجاز کرد

دامن فشاند برقدك آندم تنم كه دست ‖ برآستین صوف مربّع دراز کرد
گرکسنهٔ قیام بطاعت توان نمود ‖ پیش و پس برهنه نشاید نماز کرد

قاری بکرد بالشك نازروی كت
آنکو نداد تکیه چه‌عشرت چه ناز کرد

امیرحسن دهلوی فرماید

فلك باکس دل یکتا ندارد ‖ زصد دیده یکی بینا ندارد

درجواب او

گلستان رونق کمخا ندارد ‖ چمن آرایش دیبا ندارد
تنم تا یافت در بر صوف طاقین ‖ سر حبر و دل خارا ندارد
ترحّم کن برآنکس ای ملبّس ‖ که اوشلوار خود درپا ندارد
ببرآرا که دستی رخت نو نیست ‖ دل عیش و سر صحرا ندارد
ازین نه تو نپوشم پك دوتوئی ‖ فلك باکس دل یکتا ندارد
برقدت شمط این اطلس چرخ ‖ گرش پهنا بود بالاندارد

بوصف جامها قاری چو پرداخت
درین طرز سخن همتا ندارد

خواجه حافظ فرماید

مطرب عشق عجب سازو نوائی دارد ❁ زخم هرزخمه که زد راه بجائی دارد

درجواب او

گل بر اطلس اگر چند قبائی دارد ❁ نه قبائیست که گویند بهائی دارد

مشنوا بخواجه تو درمذهب ارباب لباس
که قبای مله بیصوف صفائی دارد
طیلسان صوفی ارمك بود از بند قیش
وزگلیم عسلی نیز ردائی دارد
خوش گرفتند بسنجاب زمستان خرگاه
دولتی انکه چنین آب و هوائی دارد
در بر شاهد ما اطلس والا نگرید
چاك دردامن اوراه بجائی دارد
غیر ششماه کتان تاب نیارد در بر
بندهٔ ارمك خویشم که وفائی دارد
خرقه پوش ارچه شداز مفرش ومرکب عاری
خوب ومرغوب جرزدان وعصائی دارد
نیست جز اطلس والاغ ومیان تو کاسر
پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

پر بدستار طلا دوز نگه کن قاری
کانکه بنهاده بسر فرّ همائی دارد

ومن نوادر طبعه

مله را آستر خسقی و والا نرسد
همه کس را بجهان منصب والا نرسد
لس نپوشید ببالای قبا پیراهن
انکه را زیر بود جای ببالا نرسد
جامهٔ صوف کتان گرچه بریسد باریك
کومخوان نقش که درحسن بکمخا نرسد
دگمهائی که نهادند بمشکین والا
حقش آنست که لولوست بلالا نرسد
پیش جیب ویقهٔ صوف مربّع نازم
گرچه بردامن او دست تمنّا نرسد
اینچنین جوز گره کان زمعانی بستم
دانم از بخت بد ارزانکه بجوزا نرسد

قاری این شعرکه درالبسه درمیانی
بمعانیّ توهربی سروبیا نرسد

مولانا حافظ فرماید

دل مابدور رویت زچمن فراغ دارد ❁ که چوسروپای بندست وچولاله داغ دارد

درجواب او

دل ما بوصل ارمك زقبا فراغ دارد — كه بدگمه پای بندست وزدرز داغ دارد

شدهدام بجیب اطلس شب عنبرینه گمره — مگر انکه کیف گلگون برهم چراغ دارد

قدصوف راغکی بین برصوف سبز طاقین — سر ی طوطی عجب اینکه زاغ دارد

زشبه عجیبم آید شده کوی جیب کمخا — نوسیاه کمخابین کهچه در دماغ دارد

زبهاری وگلی اکه عمامه کردو جامه — نه هوای سرد بستان نه هوای باغ دارد

بمصاف جامه پوشان بنگو بشاه اطلس — كه زپوستین ابلق چهنکو الاغ دارد

بکول چووقت سرماشده پشت گرم قاری — زهمه نمد فروشن جهان فراغ دارد

شیخ سعدی فرماید

بسیار سالها بسر خاك ما رود — کاین آب چشمه آیدو باد صبارود

درجواب او

بسیار صوف وچتر بتشریفها رود — کین پنبه آیدو بکلاه و قبا رود

اینست حال جامه که دیدی بکازری — تادگمها از آنکه برآید کجا رود

درکیسهای جیب عروسان رود عبیر — مانند سرمهدان که درو توتیارود

ای رخت نو بکهنهٔ پوسیده چون رسی — شادی مکن که برتو همین ماجرارود

برجامهٔ کتان بهاری چه اعتماد — میسلك مکر ببقچهٔ خاص شما رود

درحیرتم ازانکه ندارد لباس خویش — در رخت عاریت بتکبّر چرا رود

سوزن بکارد ز عجب تیز میرود — ناگاه هم سرش بسر بخیها رود

قاری لت کتان که کنون میکنی نکه
روزی چو لتّه لت زده درزیر پا رود

خواجه حافظ فرماید

دوش میآمد و رخساره برافروخته بود ❀ تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود

درجواب او

آتشین تافتهٔ آل برافروخته بود ❀ تا کجا شرب لحافی شب‌دی سوخته بود

اینکه دیدی که گهی خان اتابک میسوخت ❀ اطلس قرمزی آتش زرخ افروخته بود

قیف یک پرّ مگس دردل والا ننشست ❀ یارب این قلب شناسی زکه آموخته بود

زربکف کرد طلادوزی و زرگر همه سوخت ❀ الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

ریش برباد بسی داد بوقت سرما ❀ انکه درموسم گل موینه بفروخته بود

شمع بانسبت پیراهن زرکش دیشب ❀ چون بدیدم نظرش بالك دلسوخته بود

خوانده ام گفتهٔ قاری همه اوصاف لباس
جامهٔ بود که برقامت او دوخته بود

مولانا حافظ فرماید

درنظر بازی ما بیخبران حیرانند ❀ من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

درجواب او

درقبا پوشی ما کج کلهان حیرانند ❀ درلباس این سخنان جامه‌دران میدانند

دامن این گوی درگرد گریبانها چیست ❀ دهنی چند که آنهاش همه دندانند

رخت لاوسمه وزربفت که بی زر بزرند ❀ غیرت اطلس گلگون خور رخشانند

جامهائی که مراهست بشستن چورسد ❀ گازرانش عوض اجرت خودنستانند

تا بسر راست بدارند عروسان معجر ❀ ماه وخورشید بچرخ آینه میگردانند

جامهٔ صوف بپوشندو نشینند بخاك || جامه پوشان چنین مستحق پشیمانند
دگمه برجامهٔ والا نگرو غنچهٔ گل || نیست پوشیده بتو هردو بهم میمانند
طرفه بازار قماشیست که ماشاء الله || قدر ماشا و سقرلاط بهم یکسانند

گرچه دانم هنری گفتهٔ قاری بلباس
چه توان گفت که این خلق هنر پوشانند

شیخ سعدی فرماید

دنیی آن قدر ندارد که براو رشك برند || یاوجودو عدمش را غم بیهوده خورند

درجواب او

نیست تشریف لباسی که برو رشك برند || یاقد ناقص اورا غم بیهوده خورند
نظر آنانکه نکردند بپشمین شلوار || الحق انصاف توان دادکه صاحب نظرند
زنده آنست که کردست کفن میّت را || مرده آنست که رختی بعزایش ندرند
زمهٔ راکه تو دیدی زعززی دستار || عاقبت گیوه شدو خلق برو میگذرند
رخت میّت چو ببردند چه فکر آنانرا || که بیابند وقسم برسرسی باره خورند
من هنرهای در دگمه بگویم د خت || تاچو در جیب بیابند غنیمت شمرند
آنکسانی که میان بندو عقود دستار || نیك بندند بدانیدکه صاحب هنرند
نیست دایم جهة دوش توسنجاب وسمور || دیگران درشکم مادرو پشت پدرند

قاری امروز گر اینسانست برهنه فردا
صوف و دستار مگر برسر قبرش بدزند

مولانا جمال الدّین فرماید

مژده ای آرام دل کآرام جانها میرسد || دل که ازما رفته بودا کنون بماوامیرسد

در جواب او

در برش بر قد همه رختی ببالا میرسد || جز سقرلاط بهمت کان بپهنا میرسد
اطلس والا جناب نازك گلوی را || هر زمان خاری زسوزن بیمحابا میرسد
کوتهی راهجو کردم کز چنین آرایشی || گر بیفتد جامهٔ اورا ببالا میرسد
دلبر رعنا چوگیرد شاهد کمخا ببر || میبرد از راستی این را و آنرا میرسد
عید آمد وز کلاه و کفش نوا یعا ریان || مژدهٔ پوشش بجمعی بی سر و پا میرسد
از کوك باید چپر وز پوستین بره سپر || ناوك سرمای قوسی کآن بتنها میرسد

کاه کز کردن قماش از هر دو سر در البسه
صیت شعر قاری از اقصا باقصا میرسد

شیخ سعدی فرماید

باد آمد و بوی عنبر آورد || بادام و شکوفه بر سر آورد

در جواب او

تن چون ز لحاف سر بر آورد || کوته جبه زود در بر آورد
شد غرقه بجیب خویشتن حبر || و ز بحر زد گمه گوهر آورد
شاخی است چه طرفه چار قبّش || گو در بر سیم و زر بر آورد
زان جیب که عنبرینه با اوست || باد آمد و بوی عنبر آورد
از فارس متاع برد تاجر || وزیزد قماش دیگر آورد
قاری قلمی که بهر تحریر || در مدحت موینه در آورد

از موی سمور بست و سنجاب
مدنیز ز قند سش بر آورد

خواجه حافظ فرماید

دلم جز مهر مهرویان طریقی در نمیگیرد ❊ زهر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

در جواب او

غشقدان را سر آن خاتون زمانی بر نمیگیرد ❊ که گیتی بوی مشك ولادن وعنبر نمیگیرد
نماید طیلسان در پرده سالوسی ولی نشکفت ❊ شبی کر شحنهٔ سالوس در چادر نمیگیرد
بمجمر آتشین والای کلکونرا که مپیوشی ❊ عجب که نوبتی این شعله در مجمر نمیگیرد
سرم جز رخت پای انداز و جیب خلعت تشریف ❊ دری دیگر نمیداند هی دیگر نمیگیرد
حدیث ایجامد پرداز ازطراز و سرب زرکش کو ❊ که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
بتشریفت چو سوزندان جیب از نومدست آل ❊ زبانی آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

بوصف چارقب قاری چو گوی در ببستم نظم
عجب گر بخت سرتاپای من در زر نمیگیرد

مولانا حافظ فرماید

آنانکه خاکرا بنظر کیمیا کنند ❊ آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

در جواب او

دستار هردو روز همان به که وا کنند ❊ چندین گره بعقد نشاید رها کنند
رختی که میخری بستان زود زآشنا ❊ اهل نظر معامله باآشنا کنند
تشریفها ببقچه و محفل پر از غریو ❊ تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند
حیران گویهای زر جیب سفله اند ❊ آنانکه خاکرا بنظر کیمیا کنند
چون مخفی است انچه درین جیب اطلس است ❊ هرکس حکایتی بتصوّر چرا کنند
جامه بران چو وصله زعین البقر برند ❊ آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردی ز زخم جامه که برتن رسیده است ❊ زا بیاری طبیبش آخر دوا کنند
چون خرقه را ز وصل عصائی گزیر نیست ❊ آن به که کاز خرقه رها باعصا کنند
مدح قماش قلب هم از تاجران شنو ❊ صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

قاری چه شد بشال سقرلاط اگر بدید
شاهان که التفات بحال گدا کنند

مولانای رومی فرماید

نگارا مردگان ازجان چه دانند ❊ کلاغان قدر تابستان چه دانند

در جواب او

. . . . ❊ . . . .
نیفتد جمله با احوال پرده ❊ که سلطانان غم دربان چه دانند
بصوف زاغکی کم زروسی ❊ کلاغان قدر تابستان چه دانند
بحکمه گرچه کوها پا در آرند ❊ طریق سیر این میدان چه دانند
چو نشناسند پارا زآستین هم ❊ رموز پاچهٔ تنبان چه دانند
نمد سازان که پشمینه فروشند ❊ بهای روسی وکتّان چه دانند

بپوش این دلق معنی قاری ازخلق
که خلقان سرّ این خلقان ندانند

شیخ سعدی فرماید

دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد ❊ آبم از دیده همیرفت و زمین ترمیشد

در جواب او

جیب اطلس چو پر از کشمهٔ عنبر میشد — جامها جمله ازان نفحه معطّر میشد
سحر آشفته چو برخاستم ازجامهٔ خواب — جامه میجستم و دستار بهم بر میشد
در عروس تتق حجله نظر میکردم — پیش چشمم در و دیوار مصوّر میشد
علم زر بسر آن روز که دستار نمود — دیده دل کش خرد وصبر در آنسر میشد
سوخته جبّهٔ شب بردو بمن گفت صباح — دوش بی روی تو آتش بسرم برمیشد
ازسرم فوطه جدا مانده و بادم زده بود — وزدماغ آب همی رفت وزمین ترمیشد
دیدم ایجامه سحر کوی گریبان ترا — سینه ازمهرتو چون صبح منوّر میشد

ورق اطلس و والای تو دیدم قاری
پیش او دفتر گل جمله مبتّر میشد

مولانا حافظ فرماید

آنکه رخسار ترا رنك گل نسرین داد — صبرو آرام تواند بمن مسکین داد

در جواب او

انکه تشریف ترا خبروزنخ رنگین داد — صوفکی نیز تواند بمن مسکین داد
آنکه او رخت سفیدم جهت تابستان — لطف فرمود زمستان قدك رنگین داد
بالش و نطع ونهالی و لحاف بخشید — بقچه وصندلیم بهر سرو بالین داد
توورو سی وکتان ومن وکرباس چوشال — آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
خوش عروسیست بیرخلعت تشریفی لیك — هرکه پوشید بدو بند قبا کابین داد
اینچنین جامهٔ رنگین که خیالم پرداخت — فلکش گوی گریبان زدر پروین داد

دست قاری چو بارمك نرسید از افلاس
خویشتن رابیکی خاص زبون تسکین داد

شیخ عطّار فرماید

نسبت روی تو باروی پری نتوان کرد ❀ ازکجا تابکجا بی بصری نتوان کرد

درجواب او

نسبت شرب زرافشان بپری نتوان کرد ❀ از کجا تا بکجا بی بصری نتوانکرد
سالو و ساغر اگر زانکه بعقدت نرسد ❀ کله از گردش دور قمری نتوانکرد
از برای لت کتّان سپری زر باید ❀ بهر آن لت کم از ین جان سپری نتوانکرد
نسبت گونهٔ والای بمی و برمی ❀ برخ لاله وگلبرگ طری نتوان کرد
جز بدستار طلا دوز و کلاه قمّه ❀ ما برآ نیم که دعوی سری نتوان کرد

قاری این جلوهٔ خوبان همه ازرخت خوشست
بی سروپای نکو جلوه گری نتوان کرد

لاادری قائله

بوی گیسویت دماغ جان معطّر میکند ❀ دیدن رویت چراغ دل منوّر میکند

درجواب او

. . . . ❀ . . . .
منعمی گرجامهای کهنه در پوشد گداست ❀ خلعت فاخر فقیرانرا توانگر میکند
همّتم از تاج فقر بایزیدی وادهمی ❀ سرزنشها برکلاه خان و قیصر میکند
بسکه سوراخست رختم نیست پیدا جیب آن ❀ هرزمان شخصم سرازجیب دگر بر میکند
برکسی رحم آیدم کوجامهٔ چرکن شده ❀ چون برون میآید ازحمّام در برمیکند

دولتی او دان که دستی رخت نو پوشیده است ‖ همچنان ناشسته فکر دست دیگر میکند
در فراق خیمه و خرگاه و زیلوو نمد ‖ این بخود می پیچد و آن خاک برسر میکند

هر که باقاری کند دعوی بشعر البسه
بحث باصوف مربّع ازجل خر میکند

مولانا حافظ فرماید

روشنی طلعت تو ماه ندارد ‖ پیش تو گل رونق گیاه ندارد

درجواب او

زینت چتر قطیفه ماه ندارد ‖ افسر خور شوکت کلاه ندارد
نی من تنها شدم زشدّهٔ پریشان ‖ کیست بدل داغ این سیاه ندارد
از مله ایصوف رو متاب که سلطان ‖ ملك نگیرد اگر سپاه ندارد
گوشه که حجله است منزل انسم ‖ خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
گل که بود تا بود بحسن چو اطلس ‖ پایهٔ گل درچمن گیاه ندارد
دامن پاکت زکرد راه نگهدار ‖ آینه دانی که تاب آه ندارد

فرد چو یکتائیست گفتهٔ قاری
دعوی او حاجت گواه ندارد

مولانا کاتبی فرماید

این کهن دیر جهان کشتد فراوان دارد ‖ دم عیسی نفسی جو که دلش جان دارد

درجواب او

زودهٔ نرم که اقلیم صفاهان دارد ‖ تو مپندار که از معدن کتّان دارد

در برجلهٔ پرز یوروکت رخت سیاه || دیو راهست اگر تخت سلیمان دارد
رخت گازر سزدش عشق که بادامن پاك || سنگ برسینه زنان روببیابان دارد
بخیه‌را چونکه شکافند نگر باکرباس || کین کفن برکف و او تیغ بدندان دارد
مسجدی دان بصفت جامه که شیرازه چاك || راست برصورت محراب بدامان دارد
برد از لحیهٔ روباه و بروت ماچه || خجلت آزیش که دهقان خراسان دارد

برسر اقمشه و رخت نفیس ایقاری
این کهن دیر جهان کشته فراوان دارد

شیخ سعدی فرماید

آنکه برنسترن ازغالیه خالی دارد || الحق آراسته حسنیّ و جمالی دارد

درجواب او

خرّم آن شمله که باریشه خیالی دارد || خوشدل آنخرقه که باوصله وصالی دارد
جزکتان دوخته بروی کلك مشکین چیست || انکه برنسترن ازغالیه خالی دارد
روی کمخای ختائی چو بدیدم گفتم || الحق آراسته حسنیّ و جمالی دارد
جامهٔ تافتهٔ آل زشیرازهٔ چاك || آفتابیست که درپیش هلالی دارد
راستی انکه طلب میکند ازعقد سپیچ || او در اندیشهٔ کج فکر محالی دارد
میزند شام و سحرگاه بطبل بالش || جامه خوابی که وی ازشرب دوالی دارد

همچو دستار که آشفته شود وقت سماع
قاری این شعر تو در البسه حالی دارد

سلمان ساوجی فرماید

اسیر بند گیسویت بجا دربند جان باشد ❁ زهی دیوانهٔ عاقل که دربندی چنان باشد

در جواب او

اگر بر مفرش رختم نگاهت یکزمان باشد
کلاهت بخشم و خلعت کرهم در میان باشد

برخت سبز قیغاجی خشیشی دیدم و گفتم
خنک آبی که در پای سهی سروی روان باشد

بکمخا اطلس چرخی چه نسبت میکنی آخر
که از این تا بآن فرق از زمین تا آسمان باشد

رخ از زیلو نگردانم بخار بوریا از فرش
خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

زگردآن زه مفتون خطی خواندم که تفسیرش
یکی داند که همچون دگمه ذهنش خرده دان باشد

بروی یکدیگر پوشیدن رخت آنچنان باید
که روسی زیر و بالا صوف و اطلس در میان باشد

هوای سرمه دان عاج در صندوق من یابی
در آنساعت که خالی تیره ام در استخوان باشد

زدنیا میرود قاری چو کرباس کفن ساده
ولیکن شعر رنگینش بماند تاجهان باشد

شیخ سعدی فرماید

که برگذشت که بوی عبیر میآید
که میرود که چنین دلپذیر میآید

در جواب او

زجیب تافته بوی عبیر میآید
سجیف دامن او دلپذیر میآید

ره گذشت یکی بقچه در بغل گفتم
که برگذشت که بوی عبیر میآید

چوشیب جامهٔ والا کجاست منظوری
که پیش اهل نظر بینظیر میآید

عجیب مانده ام از کارخانهٔ حلاج
جوان همی رود انجا و پیر میآید

چنان همی سپرم راه نرمدست چوگز
که خار منزل سوزن حریر میآید

زتیر گز زقبا چشم برنخواهم دوخت
وگر معاینه بینم که تیر میآید

زاطلس فلك ار زانکه خلعتی دوزی
بقد معنی قاری قصیر میآید

خواجه عماد فقیه فرماید

تادل سخن پذیرو سخن دلپذیر شد ❁ جانرا زوصل همنفسی ناگزیر شد

در جواب او

زآندم که در خریطهٔ اطلس عبیرشد ‖ خوشبوی گشت رخت و ببردلپذیر شد
گرمای گرم اگر نبود نیز دار به ‖ تن را زوصل پیرهنی ناگزیر شد
انکس که برنهالی وکت خفت یکدمی ‖ نگذشت هفتهٔ که زاهل سریر شد
وان تن که اونیافت درین سرخ نسیج ‖ رختش بخلدسندس خضر حریر شد
از عشق وصل خرّمی و چکمه و نمد ‖ جبّه جوان برآمدو در پنبه پیر شد
دستار کوچك ارچه بزرگی بسر نهاد ‖ هرکس که آنبدید بچشمش حقیر شد
از خرقه و عصاو کلاهی گزیر نیست ‖ گیرم بترك شخص چو شیخ کبیر شد

قاری زیمن اطلس و کمخا جهان گرفت
آری گل ازروایح گل چون عبیر شد

خواجه حافظ فرماید

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ‖ تعبیر رفت کار بدولت حواله بود

در جواب او

والابناغ رخت بدیدیم و لاله بود ‖ برجیب دکمهای درش همچو ژاله بود
آن جرم آل ولالی وگلگون بشاهدی ‖ صدبار به زرنك گل و روی لاله بود
دربزم رخت می همه ازرنك قرمزی ‖ وز کلّهٔ کلاه مغرّق پیاله بود
دیدم بپرده شاهد والا که تافته ‖ برویش از شرابهٔ مشکین کلاله بود

اطلس عروس میشدو داماد کشتد صوف ‖ زابیاری و حریر خطیشان قباله بود
زیر کلاه بود خوش آنیده کلّه پوش ‖ مانند ماه‌بدرو زهش همچو هاله بود
تشربفی رسید پس‌ازشش مهم زغیب ‖ وآن‌خودبقدّ جامهٔ طفلی سه‌ساله بود

قاری بخواب دید سقرلاط یکشبی
تعبیر رفت چکمه و ماشا حواله بود

مولانا کمال‌الدّین کاتبی فرماید

هرکه وصلت طلبد ترك‌سرش باید کرد ‖ ورنه اندیشهٔ کاری دگرش باید کرد

درجواب او

هرکه افسر طلبد ترك سرش باید کرد ‖ ورنه تدبیر کلاه دگرش باید کرد
وانکه راهست هوا جامهٔ پاك وحمّام ‖ صبح خیزی چونسیم سحرش باید کرد
مردکز بستن دستارخود آمد عاجز ‖ چون زنان مقنعه‌حالی بسرش باید کرد
هرکه‌خواهدکه کشدشاهدکمخا دربر ‖ دگمهٔ جیب زلولوی زرش باید کرد
خوبی رخت سراپا زسجیف پهنست ‖ چون چنینست از ین پهنترش باید کرد
آب ازدامن ارمك‌سزد ازپاکی خورد ‖ در فراویز خشیشی نظرش باید کرد

قاری آن اهل تمیزی که بود حاضر رخت
اوّل اندیشه زهر میخ درش باید کرد

سیّد نعمة‌الله فرماید

مراحالیست باجانان که جان دربرنمیگنجد ❀ مراسرّیست بادلبر که‌دل دربرنمیگنجد

درجواب او

بگرما گرشود موئینه موئی درنمیگنجد ❀ برون ازجامهٔ کتان مرا دربرنمیگنجد

چه حالانست در تشریف هرکس در نمی یابد
چه اسرارست در دستار در هر سر نمیگنجد
بنزد اطلس و والاخیال شدّه بافی کن
که در جمع سبکروحان پریشان در نمیگنجد
توهر عطری که میسوزی بزیردامن جامه
زشوق سوختن آن عطر در مجمر نمیگنجد
حریف صوف و کمخاام ندیم حبروخاراام
محامدگوی والاام سخن دیگر نمیگنجد
اگر باشد نهالی نرمدست و جامه خواب شرب
نفت ازخرّمی زیبدکه در بستر نمیگنجد

زبس رخت زمستانی که قاری در برآورده
بهر بابی که درمیاید او بر در نمیگنجد

امیر حسین دهلوی فرماید

چه پوشی پرده برروئی که آن پنهان نمیماند
وگردر پرده میداری کسیرا جان نمیماند

در جواب او

بنقش دلکش کمخا نگارستان نمیماند
بروی مهوش والاگل بستان نمیماند
بیاد شقّهٔ خسقی شفق چندانکه می بینم
بخسقی ماندش چیزی ولی چندان نمیماند
نه تنها دیدهٔ مفتون بروی شرب حیرانست
کدامین دیده کاندر روی او حیران نمیماند
برخت دستهٔ نقش ار چه بودخوبی چولاوسمه
بشرب زرفشان و اطلس کمسان نمیماند
غنیمت دان بگرما رختی از کتّان چومیدانی
که بیش از پنجروزی رونق کتّان نمیماند
بروی مخفی کهنه مکن در بر لباس نو
چه پوشی پرده برروئی که آن پنهان نمیماند

ازین دست ار دهی قاری بگازر جامه‌دل برکن
زرخت خود کزین جمله یکی راجان نمیماند

ناصر بخاری فرماید

درآنروزی که خوبان آفرید ❀ ترا برجمله سلطان آفریدند

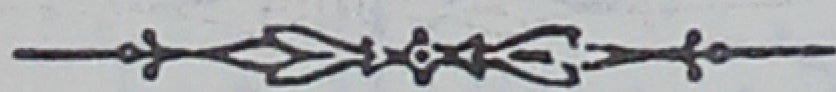
در جواب او

چودیبای زر افشان آفریدند | درش گوی گریبان آفریدند
بسان غنچه دروی دگمه بنمود | چو کمخای گلستان آفریدند
زجیب اطلس گردون قواره | قبا دو مهر رخشان آفریدند
چو والا شاهد ازخان اتابك | که دید ایخواجه تاخان آفریدند
بزشم وپنبه راکردند پیدا | جل خر بهر پالان آفریدند
برای بالش زینها قطیفه | پس آنگاهی زمستان آفریدند
دری میخواست بهرخانهٔ رخت | در از بهرش گریبان آفریدند
چومشتق بودی ای اطلس زسلطان | چرا بر رخت سلطان آفریدند

تن قاری بدو پیوند کردند
چو تارو پود کتّان آفریدند



(حرف الرّا)



خواجوی کرمانی فرماید

ایاصبا گرت افتد بسوی دوست گذار | نیازمندی من عرضه‌ده بحضرت یار

در جواب او

بارمك ارفتدت ایسجیف صوف گذار | نیاز مندی زردك بگو بآن دلدار
چو کرد دامن اوگیر وانگهی بلباس | پیام پنبه اداکن سلام او بگذار
بگویش ای قد بالا دراز و پهناتنك | فراخ آستیّ و یقّه بهن صوفی‌وار
بجای شمسیّ و بیرم مرا رسد ریشه | زهی زمانهٔ بد مهرو دور ناهموار

بگو منال بر اطلس زسوزن خیاط
گل طری نتوان چید جز ز پهلوی خار
بغیر جامهٔ والای قالبك زده نیست
نگار لاله‌رخ مشك خال سیم عذار
فراقنامهٔ مدفون چو خواند مخنی شست
خط سیاه بآب خشیشی از طومار
زیمن کلفتن و بیرم طلادوزی
علم شدیم و سرآمد بشیوهٔ اشعار
بوصف گوی در پیشواز کمخا ام
کنار و بر همه پرشد ز لؤلؤ شهوار
چنین نفیس لباسی که طبع قاری بافت
نگاه دار خدایا ز دزد و از طرّار

ازان دراز چو کرباس اینغزل افتاد
که خواستم که بدوزم قبا بقدّ منار

شیخ کمال الدّین خجندی فرماید

چهره‌ام دیده چه حاصل که بخون کرد نکار
که برون نقش و نگارست و درون ناله زار

درجواب او

گور ظالم نگر از رخت پر از نقش و نکار
که برون نقش و نگارست و درون ناله زار
قد کرباس زجولاهه ستانید بگز
نتوانید که مهتاب خرید از تجّار
در صف رخت که عنبرچه بود صدر نشین
گوی بربسته که باشد که درآید بشمار
ای که مملك جبهة جامه نخواهی که قویست
کاش میبود بدوزیت ازینجامه هزار
برکسوندار نباید که بود صاحب ریش
در کتاب نمدی یافته انداین اخبار
خلق را باد چواز گرمی موئینه زدست
بید اگر نیز زد اورا تو مدان دور ازکار

هرکه در البسه یك بیت چو قاری گوید
میهم جامه ببالایش و برسر دستار

وله ایضا

دست تا چند نهادن بشکاف دستار
ادب آن دان که نکاوند بزرگان بسیار

بایدت گنبد دستار چنان محکم بست | که بهم برنشود گرچه بیفتد زنمار
تا خداوند بجشد زنوم دستی رخت | هر زمان دست برآدم بدعا یاستّار
بس که بر کوه و کمر سرزده پوشی میان | هیچ واقف نشد از معنی پشمین شلوار
مرد باشد که باو تاندهی صد تنکه | در بغل بغچه نیارد که نهد در بازار
نظم از کفش و کلاهم سرو با پیدا کرد | قالبی کوی ندارد خبری زین اشعار
صفت و خت خوش آینده‌تر از وصف طعام | قصّهٔ عقد سیلیچاست به از ذکر مبار
گرد دامان شمط گفت سجیف آسا عقل | یافت چون دایرهٔ اطلس چرخ دوّار

سخنی گو بجز از وصف لباس ای قاری
که بود دلکش و نزدیک ببند شلوار

شیخ کمال الدین خجند فرماید

توآن شاخ گلی ایشوخ دلبر | که آریمت باآب دیده دربر

در جواب او

مثال شرب و روی دگمهٔ زر | عروسی خوبرو نبود بزیور
باآن کمخای گلگون صورت مرغ | توگوئی هست برآتش سمندر
مکن وصف فراویز حصیری | مران باما دگر بحث مکرّر
خطیب ازخرّمی صوف عیدی | بقربانگاه گفت الله اکبر
چو یابی خالی از بالش نهالی | تنی دان کوندارد بربدن سر
حسود از آب سنجاب و خشیشی | که بیند دربرم گردد روانتر
بگذار که لباس شعر قاری | زروح پاک سعدی شد مطهّر

من اینجا جامها کردم نمازی
خجندی گر زرومی شست دفتر

مولانا محمد حافظ فرماید

عیدست واوّل گل و یاران در انتظار ❁ ساقی بروی یار بین ماه و می بیار

درجواب او

خازن بعید ابلق سنجاب من بیار ❁ بنگر هلال را چودم قاقم آشکار
این مه فزود خرقهٔ نان درلباس عید ❁ کاری بکرد همّت پاکان روزکار
خواهی که دامنت ندرد زود و آستین ❁ از رخت قلب شو چوفراویز درکنار
دلاّل رخت برتن عریان من ببخش ❁ ورنو بدست نیسنت برو کهنهٔ بیار
درپیش شاخ آمدم از دگمها بیاد ❁ چون غنچه جلوه داده براطراف جویبار
آویختند جبه که دربند سیم ماند ❁ تاحست ازان عزیز که ترکش شد اختیار
خوش خلعتیست فاخرو خوش جامهٔ سلیم ❁ یارب زچشم زخم و گزندش نگاهدار

دامن مکش زگفتهٔ قاری که جیب تو
گویش سزد که باشد ازین درّ شاهوار

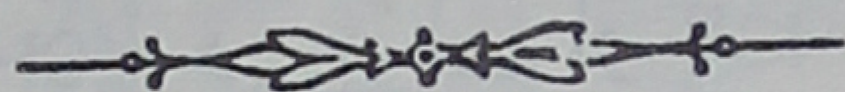
سلمان ساوجی فرماید

میبرد سودای چشم مستش ازراهم دگر ❁ ازکجا پیدا شد این سودای ناگاهم دگر

درجواب او

میبرد سودای صوف مشکی ازراهم دگر ❁ ازکجا پیداشد این سودای ناگاهم دگر
شب شوم چون مست گویم پوستین بخشم صباح ❁ خوف سرما زان بگرداند سحرگاهم دگر
باوجود روزه گرعیدم نباشد رخت نو ❁ بعدازین خود زندگی زین بس نخواهم دگر

جامدسان کف میزنم بررو نمیدانم چرا ‖ اینقدر دانم که چون صابون همی کاهم دگر
ساعد عقد سپیج ازسرچه میپیچم ازو ‖ پنجه در میافکند بادسبت کوتاهم دگر
تانشد سرما نیفتادم بوقت پوستین
چلّهٔ یخ بند قاری کرد آگاهم دگر



(حرف الزّاء)



اوحدی فرماید

منم غریب دیار تو ای غریب نواز ‖ دمی بحال غریب دیار خود پرداز

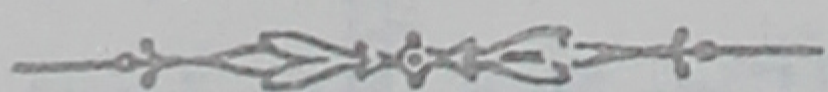
در جواب او

هولی بندقی مصریست در سر باز ‖ خیال بندی من بین و فکر دورو دراز
بطرز جامهٔ نو انکه یا کدامن بود ‖ بدید شیوهٔ والاوگشت شاهد باز
مرو بداغ اتو ای میان دوتو درتاب ‖ دم از محبّت اطلس زدی بسوز و بساز
مقام گشت بقاف قطیفهٔ چرخیش ‖ چو مرغ قبّهٔ زر جلوه کرد در پرواز
زجیب جبّهٔ نو دگمها چو بگشایم ‖ دریچهٔ زبهشتم بروی گردد باز
مخورچو بیسر وپایان غم عمامه و کفش ‖ که مرد راه نیندیشد ازنشیب و فراز
بسی معانی رنگین بوصف جامه نمود
ندیده ایم چو قاری دگر سخن پرداز



(حرف السین)

من افکاره الابکار



وصف قوت انکه گفت به زلباس ❁ نان شناسی بود خدا نشناس

کس چه گوید جواب گفتهٔ من | شرط ره نیست با پلاس پلاس
بهر چادر شب از بر مهتاب | نتواند برید کس کرباس
هر که دوزد لباس بر قد شعر | همچو من در سخنوری لاباس
هست سرپوش دسته نقش این شعر | خاص از بهر این زمرّد کاس
خسرو ار شهر بندد آئینی | گوز دیوان من ببر اجناس
تاچه برجست هیئات دستار | که ذنب جمع شد در و بار اس
اطلس آل در بر سنجاب | این یکی آتش آن رماد شناس
همچنان کز طعام پر مرضست | شمله از سر نهاد نست عطاس
گو نظر کن بنقش ابیاری | هر که خط خوانده است ازقرطاس

قاری ازوصف جامها دایم
در بر مرد مست روی شناس

مولانا حافظ فرماید

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس | که چنان زو شده‌ام بیسرو سامان که مپرس

درجواب او

دارم از بیسروپائی گله چندان که مپرس | شده بیرخت چنانم من عریان که مپرس
هر زمستان زقضا نیست بپایم شلوار | همه کس طعنه زنان این که مبین آن که مپرس
بهر تشریف کسی مدح لئیمان مکناد | که چنانم من ازاین کرده پشیمان که مپرس
بیکی جامهٔ فاخر که بپوشم گه گه | میرسد آن بمن از چشم حسودان که مپرس
گفته بودم نکشم جیب بتان لیك ببر | شیوهٔ میکند آن جیب زرافشان که مپرس
ازپی پیرهن و داریهٔ و زوده زفارس | تا بحدّیست مرا میل سپاهان که مپرس
دربهاران دلم ازجامهٔ کرباس گرفت | اشتیاقست مرا بارخ کتّان که مپرس

فتنهٔ میکند آن گوی در و زر قاری
در بر اطلس و کمخای گلستان که مپرس

(حرف الشّین)

سلطان ابوسعید فرماید

گرمرا بادردتو درمان نباشد گومباش ❁ عاشق روی توام گرجان نباشد گومباش

درجواب آن

جامدام کرباس بس کتان نباشد گومباش ❁ ورچه بالا پوش تابستان نباشد گومباش
بستن لنکوته در ایام گرما راحتست ❁ گر ترا شلوار یاتنبان نباشد گومباش
باسلیم خود خوشم خرطوم پیلش آستین ❁ گرورا دامان چون میدان نباشد گومباش
ریش بارست ای برادر تسمهٔ سنجاب وخز ❁ گر بگرد آستین گردان نباشد گومباش
احترام شاهد کمخا مکن از صندلی ❁ بقچه برداری اگر باآن نباشد گومباش
جامه رانباید برازش ازدرازی برزمین ❁ گرکشان همواره‌ات دامان نباشد گومباش

فوطهٔ یزدی نقاری بخش ای تاجر زلطف
ورقماش مصر و هندستان نباشد گومباش

خواجه حافظ فرماید

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش ❁ گل دراندیشه که چون عشوه کند درکارش

درجواب آن

انکه خیّاط برد پارچه از رووارش ❁ پنبه حلّاج چرا کم نکند ازکارش
رخترا زودمدر دیر مپوسان درچرك ❁ خواجه آنست که‌باشد غم خدمتکارش
ایکه دستار سمرقندیت افتاده پسند ❁ جانب طرّه عزیز است فرو مگذارش

گر سروپای کسی هست تهی تن عریان | به از آنست که در پا نبود شلوارش
جای آنست که اطلس رود از رنگ برنگ | زین تغابن که قدك میشکند بازارش
مرد دیدم که بیاراست برخت والا | تن خود را زجوانی و نیامد عارش
زآنهمه رخت زنانرا بکه آرایش | پهلوان پنبه خوش آمد بنظر وافزارش

قاری ازموی شکافان و سخن پردازان
کیست کو مدحت موئینه بود اشعارش

(حرف الصاد)

امیر حسن دهلوی فرماید

بیرمگاه صبوحی کنان مجلس خاص | حیوة بخش بود جام می بحکم خواص

در جواب او

امید هست که بنوازیم بخلعت خاص | بارمك ار نرسد دست کم زجامهٔ خاص
بیافت سوزن ازان بخیهٔ چو مروارید | که او ببحر پر از موج حبر شد غوّاص
درید پرده بکار برهنگان کرباس | بخورد زخم زگازر که (والجروح قصاص)
زخرج رخت زمستان گریز میجستم | گرفت برد ره من که (لات حین مناص)
اگرنه شیوهٔ دستار و زیب جامه بود | کیش برقص برازندگی بود رقاص
هزار نفع درین جامها که میپوشی | نوشته‌اند حکیمان بتن زروی خواص
ترا جهیز عروسی زن بقید آورد | مگر برخت عزایش شوی زقید خلاص

بشعر البسه بردی تو گوی ای قاری
کجا بود قلمی این همه معانی خاص

(حرف الفاء)

من مخترعاته تغمده الله بغفرانه

همچو صندل باف مفتون کشته ام بر روی صوف
آن عقوبت بس که ارمك دید در پهلوی صوف

زردکی میگفت با خود در تنگ پیش تاجری
من بصد زخت دگر ندهم سر یکموی صوف

آن فراویز خشیشی بهر دفع چشم زخم
مانده ام چون بند و الابستهٔ پهلوی صوف

حلقهٔ زر بین بگوش دکمهٔ لعل و شبه
وه چنین در مانده زردوزی زمانی روی صوف

در خیال جامهٔ آنمعنی که طاق افتاده است
گو نباشد حرز و تعویذ بر و بازوی صوف

میکند آنموجها در صوف سحر از دلبری
هست یعنی این غلام و باشد آن هندوی صوف

من چه بدگوئی کنم خود در نگرکان خاکسار
نسبت شیرازهٔ چاکست با ابروی صوف

در چنین موسم که با صوفست همبر موینه
مفلسان را نیست تاب غمزهٔ جادوی صوف

پوستین صوف قاری تسمهٔ قندس بود
بنگر این تشبیه مطلق هست آن گیسوی صوف

(حرف القاف)

مولانا حافظ فرماید

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسّر شود زهی توفیق

درجواب او

قبای ارمك و پیراهن کتان دقیق
اگر بود. فرجی در برش زهی توفیق

بغیر صوف و سقرلاط اینهمه هیچست
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

زرخت کهنه امید ثبات نو کردن
تصوّریست که عقلش نمیکند تصدیق
بگاه جامه بریدن نشین بر خیّاط
که وصله‌را بکمیند قاطعان طریق
چنان بحبر پر از موج سر فرو بردم
که عقل یافت تحیّر درآنمقام عمیق
چه شیوه میکند از درج پرجواهر جیب
زعنبرینهٔ لولوو دگمهای عمیق

اگرچه جامهٔ روئی ندارم ایقاری
خوشبست خاطرم ازفکر اینخیال دقیق



(حرف الکاف)

ومن خیالاته الخاصّة رحمة الله



آنك آستین نموده‌و دامان فراخ‌و تنك
پیراهن ازوی آمدو تنبان فراخ تنگ
بزّاز رخت تا تو نرنجی ز بیش‌و کم
برتنگ‌را گشوده‌و کتّان فراخ‌و تنگ
چون دست همّتم بود آجیده نیمچه
عرض نکندهاش پریشان فراخ‌و تنگ
سرهای خلق چونکه بود کوچك وبزرگ
خیّاط نیز کرد گریبان فراخ‌و تنگ
گاهی گشادگی بودت که گرفتگی
داری قباچه‌و فرجی زان فراخ‌و تنگ
لوهای خلق بسته‌و ناسته زانکه هست
چون حلقهای خرده فروشان فراخ‌و تنگ

قاری چراست جامهٔ روزو لباس شب
چون رخت غنچه‌و کل بستان فراخ‌و تنگ

اوحدی فرماید

ای پیکر خجسته چه نامی فدیت لك ❀ دیگر سیاه چرده ندیدم بدین نمك

درجواب او

دیدم کتان کهنه‌و گفتم فدیت لك ❀ ارزد برم هنوز وصالت هزار لك

زان خار سوزنم عجب آمد که دوختند
از تار قرمزی بعذار کتان کلك

سرمای سرد اگر ندهد دست پوستین
هستیم پشت گرم ز پشمینه و برك

کمخای خانبالغی و شرب زرفشان
هر کس که دید نقش پری خواند یاملك

رخت بنفش و دگمه مثال درست و لعل
وان چشم بندو کرده مغرّق زرومحك

چادر به تا شوال بحجت هردو بزشت
وی مجمره مکی ازرز دامنت کلك ؟

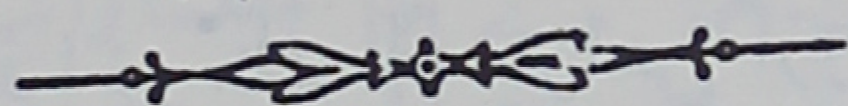
باید بپوستین بره درساخت یا کول
نتوان کشیده چونکه ببر قاقم و قدك

درجامه‌دان اطلس گلگون نگر که او
مانند آفتاب همی تابد از فلك

قاری بجمع اقمشه نیکو معرّفی است
گو نامهای این همه گفتست یکبیك



(حرف اللّام)



مولانا همام تبریزی فرماید

هوای یارو دیارم چو بگذرد بخیال
شود کناره‌ام از آب دیده مالامال

درجواب آن

سر آمد ارچه که والای آل شد بمثال
ولی که تافتهٔ قرمزیست سیّد آل

رکیب دار امیر قطیفه آمد شرب
ازینسبب که بود انتساب او بدوال

زصوف اطلس اینرختخانه ام محروم
چوآنکسی که نرفته برو حرام و حلال

نیاورد چو کتان تاب ماه سالوی قرض
ولی بگردنش افتد بهاش تاسرسال

همانکه داد بزیلوچه صدر مسندوجاه
بکفش نیز حوالت نمود صفّ نعال

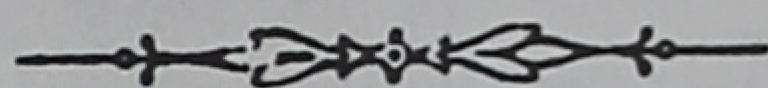
هرآن قماش که موصوف شد بپای انداز
بدست باش که آن هست سربسر پامال

پیش گفتهٔ قاری زشعر بافنده
بگو ملاف که نارند پیش روسی شال

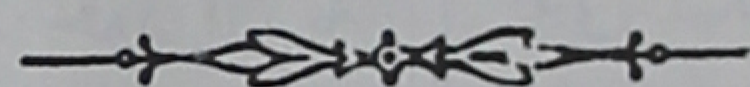
ومن بدایع خیالاته

بگرما جبّه پوشیدن چه حاصل | ببالا پوش کوشیدن چه حاصل
زبهر پوشش وبخشش بود رخت | درون بقچه پوسیدن چه حاصل
لباس عاریت برکندن ازخلق | میان جمع پوشیدن چه حاصل
زبهرت کس نخواهد رخت تشریف | بماتم جامه بریدن چه حاصل
چوتن باشد برهنه کیسه خالی | بهای جامه پرسیدن چه حاصل
بهای نرمدستی چون نداری | براو این دست مالیدن چه حاصل
زکمخا درنظر داری گلستان | بطرف باغ گل چیدن چه حاصل

ببازار مزاد رخت قاری
بهرسو هرزه گردیدن چه حاصل



(حرف المیم)



سیّد نعمة الله فرماید

غرقهٔ بحر بیکران مائیم | گاه موجیم وگاه دریائیم

درجواب او

خرقهٔ صوف موجزن مائیم | طالب درّ جیب زیبائیم
مانهادیم زان دکان قماش | که گزی را بنرمه بنمائیم
همچو قطنی بنرمدست نحریر | چون مختّم ندیم کمخائیم
تابدیدیم چشمهٔ مدفون | در بصارت بعین بینائیم
دربهای قماش هندستان | کرده دهلیّ ذل چودر یائیم

چون سقرلاط وصوف درچکمه || گاه شیبیم و گاه بالائیم
تا بارمك شدیم محرم خاص || همچو اطلس ببخت والائیم

همچو والا درین صفت قاری
برسر حکم شعر طغرائیم

خسرو دهلوی فرماید

بیا تا بی گل و صهبا نباشیم || که باشد گل بسی وما نباشیم

درجواب او

اگر چون دکمه پابرجا نباشیم || قرین اطلس والا نباشیم
قبارا بند ازوالا ندوزیم || ببند منصب والا نباشیم
کتان دارد بگرما رونق ازما || چه کار آید کتان گرما نباشیم
زحیرت لنگر افزاید خود آن به || که بی لنگر درین دریا نباشیم
چنان خواهیم تنهارا ملبّس || که زیر رخت خود بیدا نباشیم
چرا ازخسروی خسرو نگردیم || زدارائی چرا دارا نباشیم

چو اطلس ساده دل باشیم قاری
ببند نقش چون کمخا نباشیم

وله قدّس الله روحه

بچرخ میرسد ازعشق تار قز آهم || زهجر جامه چو صابون درآب میکاهم
بماهتاب نپوشم کتان که میترسم || که چشم زخم رسد برلباس ازماهم
گهی که جامه ببالای من برد خیّاط || قدی دگر زبرای اضافه میخواهم

منی که دل ننهادم بشاهد بازار ❊ فغان که بسته والا ببرد ازراهم
زسر فرازی دستار بند قی چه عجب ❊ بعقدش ار نرسیدست دست کوتاهم
نداشت مرتبه و قدر و پایهٔ قاری ❊ بوصف خیمه و خرگه بلند شد جاهم

نمیکنم چوگدایان همیشه مدح کدك
بملکت سخن ازوصف چارقب شاهم

خواجه حافظ فرماید

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم ❊ بندهٔ عشقم و از هردو جهان آزادم

درجواب آن

داد تشریف بهارو دل ازان شدشادم ❊ که دگر کرد زحمالی رخت آزادم
چند اندر دکهٔ آش پزان بنشینم ❊ من که درخان اتابك بهشت آبادم
شکر آن خالق پاکی که زتشریف قماط ❊ تن بپوشید هماندم که زمادر زادم
که مرانیست بدوران چوحنین و چکمه ❊ بمثال یقه زانو و بقفا افتادم
گوئیا عهد ازل عقدهٔ دستار منست ❊ که ازان روز که شد بسته دگر نگشادم
نیست جزدال مجرح بضمیرم نقشی ❊ چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
نرمدستی زنو امسال گرفتم در بر ❊ کهنه ابیاری پارینه برفت ازیادم
زین همه جامهٔ معنی که خدا داد بمن ❊ صندلی و قتلی بیش کسی ننهادم

هردم از البسهٔ معنی رنگین قاری
جامهٔ میرسد از نو بمبارکبادم

درویش اشرف نمد پوش فرماید

ترا یار نازك میان گفته ایم ❊ بقدجان بقامت روان گفته ایم

درجواب آن

بالباغ نازك میان گفته ایم | بپیراهن آرام جان گفته ایم
بپشمینه شلوار ظاهر کنیم | حدیثی که باجامه دان گفته ایم
چوگل شاهد خیمه نشکفت ازین | ستو نراکه سرو روان گفته ایم
صفتهای عقد سپیچ گزی | برای دل امردان گفته ایم
چودایم کشدکت بگردن لحاف | باوشاه بنچه کشان گفته ایم
بدستار یابی توا سرار آن | که مادر حق طیلسان گفته ایم
چوشربست زرکش کتان دسته نقش | بهردو بهارو خزان گفته ایم
بسرپوش هر سفرهٔ شمعرا | زنسبت مه آسمان گفته ایم

بآن جیب وپهلو و بند قبا
چوقاری زبان دردهان گفته ایم

خواجه حافظ فرماید

من نه آنرندم که ترك شاهدو ساغر کنم | محتسب داندکه من کاری چنین کمتر کنم

درجواب آن

ایخوش آنساعت که صوفی موجزن در بر کنم | فخر برجمله قدك پوشان بحرو بر کنم
چند ازین روَ جامه گردانم بدان روی دگر | تایکی دستاررا از کهنگی بوسر کنم
خرقه ازسوراخ پرجیبش بتن پوشیده شد | سر فرو بردم بدامان تا کجا سر بر کنم
دامن خاتون کمخا گربدست افتدمرا | زیبد ارگوی کریبانش دروگوهر کنم
ریشهٔ معجر به از پوشی خوش خط گفتهٔ | این سخنهای پس چرخت بجا باور کنم
من که در دیوان شعرم همت وصف چارقب | کی نظر درچارلوح و جدول دفتر کنم

دلنواز نرمدست ارتن درآغوشم دهد
دردم ایقاری دهان وجیب او پرزر کنم

شیخ کمال الدین خجندی فرماید

نام آن لب بخط سبز بجائی دیدم ❀ کاغذی یافتم و قند درو پیچیدم

در جواب آن

روی تقویم زخط خوش مخفی دیدم | جامه روزی که نکو بود بقد ببریدم
بود دسمالچه چون وصلهٔ اندام کتان | حرمتش داشته بردیده‌و رو مالیدم
برکی پنج گزی برسر خود بنهادم | قصّهٔ غصّهٔ دستار فرو پیچیدم
جامهٔ کان نرسد برقدو لایق نبود | برتو پوشیده نماند که ازاو ببریدم
گفتم ازمخ در اینجامه همه پاره‌شدی | گفت من رفتم و اینك عتبه بوسیدم
بود ازپشتی سنجاب و سمورو قاقم | این که برلشکر سرما زدم و کوشیدم

مخفی وصله زده خاص برویش قاری
پردهٔ برسر صد عیب نهان پوشیدم

شیخ سعدی فرماید

خرما نتوان خورد از ین خارکه کشتیم | دیبا نتوان بافت بدین پشم که رشتیم

در جواب آن

اطلس نتوان دوخت‌از ین پنبه که کشتیم | کمخا نتوان بافت از ین پشم که رشتیم
باجامهٔ چرکن بسیه چال جحیمیم | بارخت نو پاك ببستان بهشتیم
از دست چورفت آستی‌و دامن جامه | کردیم ببر رخت نوو کهنه بهشتیم
از جامه اگردست بشوئیم عجب نیست | زان روی که بسیار بشستیم و بهشتیم
باشال جلی گفت چودلاّل فکندش | شاید که زمشّاطه نرنجیم که زشتیم

بردست گرفتیم همه داس زمقراض | برمزرعهٔ سبز سسقرلاط گذشتیم
ازبهر گلیم و برك و صوف بسی پشم | چون موی سرخویش درودیم ونکشتیم
از معنی باریك وخیالات چومویست | این رشتهٔ باریك درینجامه که رشتیم

قاری صفت حلّه و استبرق و سندس
بر البسه بنویس که از اهل بهشتیم



وله ایضا

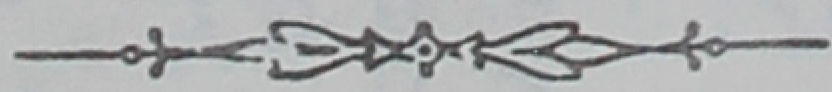


باد گلبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم | بس که خواهد رفت بر بالای خاك ما نسیم

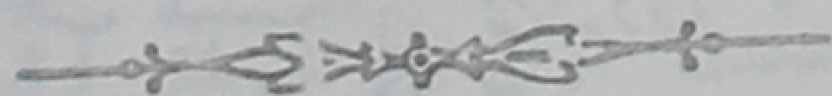
در جواب او

رخت بین بر حمل و خیز از جامهٔ خواب ای سلیم | بس که پوشد خلق بیما سالها دلق سلیم
انکه بر دنیا براه از رخت پا اندازن رفت | بر صراطش ازگذشتن جای تشویشست وبیم
گرچه محرومم درین دار از سقرلاط و سمور | دارم امیدی بخضر و سندس خلد نعیم
باقماش مصری گوراست مروارید گوی | زم میگو چون غریبست اوو در اویتیم
عطسه چون میآیدت دستار بر از سرمنه | تو عرقچین دوست داری فوطه فرماید حکیم
انکه تن پوشید و ارمك داد و در برصوف کرد | هم ببخشد چون بگو باسین کفن باشم رمیم
رخت ایساری نگر ازدگمها بنموده دال | انگله درجیب اوچون حلقه اندر دورجیم
رخت سیمك دوزرا نبود رواجی درمزاد | زر مگر درچار قب زآتش برون آید سلیم

تابکی گوئی سخن قاری بوصف البسه
هست اینها شستنی استغفرالله العظیم



وله ایضا



رفیق مهربان ویار همدم ❀ همه کس دوست میدارند ومن هم

پر عطر شود آستی و دامن آفاق ❊ زان رخت که پوشی و از آن مشك که پاشی
از گلفتنت عقد نیاید بشماری ❊ تابستهٔ پیچ و شکن شیله و شاشی

قاری ببرت رخت معانی همه جمعست
میبر بقد فکر معطّل زچه باشی

سلمان ساوجی فرماید

زسودای رخ و زلفش غمی دارم شبانروزی ❊ مرا صبح وصال او نمیگردد شبی روزی

درجواب آن

قبای چارقب کورا بر آتش بهر زرسوزی ❊ بلای اینچنین باشد زسودای زراندوزی
تونقشی کز اتو خواهی بخلعتهای آژیده ❊ بناخن میتوان کردن چراچندین همی‌سوزی
قبای قاقم ای فرا بقد صوف کوتا هست ❊ مگر ازقندس آری وصله بر دامنش دوزی
برك را ازکلاه موردی همواره سرسبزیست ❊ میان بند کتان دارد زصوف سبز پیروزی
همان باجامهٔ والا بخور عودو عنبر کرد ❊ که برگل بر سحر گاهان نسیم باد نوروزی
معرف آستین را گو میفشان بر من عریان ❊ گهی کزنور تشریف کریمان محفل افروزی
بکرباس قدك شد خرج نقد کیسهٔ عمرت ❊ مگر ارمك بدست آری و زان عمری نواندوزی

بخرگه روکه از شاهان کمر بندی فرا گیری
بیا درخانه کز قاری قبا پوشی بیاموزی

سلمان فرماید

هر مختصر چه داند آئین عشقبازی ❊ کی درهوا مگس را باشد مجال بازی

درجواب آن

ارمك بپوش وازحق میخواه جان درازی ❊ دستار بندق بند از بهر سرفرازی

آن تارها بجنگست از تار و پود والا ❦ زان روی اینهمه نقش دارد بپرده سازی
والای پرمگس کی باشد چوسینهٔ باز ❦ کی درهوا مگس را باشد مجال بازی
کی باشدت صفائی ایخواجه درمصلا ❦ درسعدی از نگردد رخت دلت نمازی
گر صاحب تمیزی بردار دامن از خاك ❦ ضایع مکن لباست چون کودکان ببازی
عمر منست دستار مبخواهمش همیشه ❦ آن کیست کو نخواهد عمری بدین درازی

قاری حقیقتی دان کردن ببر سقرلاط
تفتیك راو ماشا هردو شمر مجازی .

خواجه حافظ فرماید

وقترا غنیمت دان آنقدر که بتوانی ❦ حاصل ازحیات جان ایندمست تادانی

درجواب آن

ای که ده جهت داری جامهٔ زمستانی ❦ برتن خودت کن بار آنقدر که بتوانی
بر نهالی اطلس چون دهی شب آسایش ❦ حاصل از حیات جان آندمست تادانی
پیش رخت ایاری گفت راز مخفی دان ❦ با طبیب نامحرم حال راز پنهانی
دل زمعجر و بند کوش داشت دانستم ❦ چشم بند زردوزی میبرد به پیشانی
هرکه رخت سرمارا غم نخورد نادم شد ❦ عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
بیر خرقه ات گویم بیشك ازره کسوت ❦ هرزمان که درپوشی رخت صوف جرجانی

رخت صوفك ایقاری داد تو نخواهد داد
جهد کن که از ارمك داد خویش بستانی

سیّد جلال الدّین عضد فرماید

ای برگ گل سوری ازخار مکن دوری ❀ ازخار مکن دوری ای برگ گل سوری

درجواب آن

ای مخنی کافوری از پنبه مکن دوری
از پنبه مکن دوری ای مخنی کافوری

در پردهٔ مستوری والا نتواند بود
والا نتواند بود در پرده مستوری

ای جبّه بدستوری من مینهمت پنبه
من مینهمت پنبه ایجبّه بدستوری

درویش تومعذوری درپاچو ازارت نیست
درپاچو ازارت نیست درویش تومعذوری

ایشرب تومنظوری مدفون بودت ناظر
مدفون بودت ناظر ایشرب تو منظوری

حبری خوش وصابوری خواهم ببرآوردن
خواهم ببرآوردن حبری خوش و صابوری

از رخت نو سوری قاری فرجی بادت
قاری فرجی بادت از رخت نو سوری

ومن بدایع افکاره

ای روز و شبت از رخت اکسونی و دیباجه
بر اطلس والباغت چرخ آمده نساجی

مانند فرازیزم تا چند زخود رانی
ای بافرجی تو صد صوف بقیغاجی

سلطان همه رختی دستار طلا دوزست
کش از علم ترکست هم تخنی وهم تاجی

درکوچهٔ درز ارتیر بارد زره سوزن
از قب زرهی سازم وز ور بدن آماجی

پیر ولی مخنی کوشد بقبا پنبه
قاری چه شد ار برخاست از دامن حلّاجی؟

تمّ الغزلیّات

المقطّعات

؟ قاری بقد خیالت این جامهٔ نو ❁ درالبسه انصاف چه چست است و چه زیبا

فی کلّ لباس لزم البغیازی

البست جدیدا وتمنّیت حبیبا

میان شدّه ومعجر خصومتی افتاد ❁ چنانکه پوشی ودستار را مقالانست

ندیم شدّه برك برعلم نوشت این بیت ❁ که بردقایق معنیش بس دلا لاتست

(گلیم بخت کسی راکه بافتند سیاه)

(سفید کردن نوعی از محالانست)

شرب گوشو قرین بشال درشت ❁ (که همان لعت نگارینست)

کاستر گو بجفت اطلس رو

(که همان مرده شوی پارینست)

در مدحت بخیهٔ سقرلاط ❁ (لاف ازسخنی چودر توان زد)

لیکن بنمد چو وصله دوزی

(آن خشت بود که پر توان زد)

دوقماشند صوف و موئینه ❁ (یکی آرام جان یکی دلبند)

این یکی برزبر عدیم المثل ❁ وان یکی بهر زیر بی مانند

فی المثل درمیان این دوقماش

(نیست فرقی مگر بموئی چند)

فارغی ای جیب اطلس کز برت کیف عبیر
تا که انگیز د غباری چون زمیدان گرد کرد

ازخشم رخت زنان میبرد در تالان مغل
وز سر غیرت نظر در بقچه اش میکرد کرد

هرتوانگر کوشکم بگزید بر سنجاب دی
چون برد آن پنبه دزد پاچه در نامرد مرد

جبهٔ از پنبه و صوف و سقرلاط و برك
هرکه دارد در زمستان جان ز دست برد برد

دل ز رخت زخم خورده داشت خود دردی کهن
در لباسم باز روغن ریخت با آن درد درد

چنین که دختر فکرم جهیز معنی یافت
سزد که حجلهٔ رخت از برای او باشد

همه ز جامهٔ رنگین وعظ میگویم
(که هرکجا که عروسیست رنگ و بو باشد)

درمزاد رخت دلالان منادی میزنند
بشنوید ای تاجران صوف و دیبا بشنوید

پیشوازی نرمدست از بقچهٔ غایب شده
تا بو شایند این حق و بباطل مگروید

آستینی پهن و برهانتك و دامانی فراخ
زر بسی پنهان بجیبش غافل از وی نغنوید

آستر والا فراویزش خشیشی دگمه در
تیر گرز و چاك پس دارد برو واقف شوید

هرکه میآرد نشان اورا کله واری رسد
جامه پوشا نرا کنید آگاه حالی زین نوید

ارغوانی روی او بطانه اش گلگون بود
گر بیا بندش بجامه خانهٔ قاری دوید

هان میفتید از بر این قصه تا کهنه شود
ورنه هرساعت بدیوان در عقوبات نوید

گذشت موسم سرما و پوستین و نمد ❀ فکندم از خود و در بر دگر کتان آمد

چو دید وصل کتان عضو گفت مشتاقم
(عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد)

کتاب البسه یکجا بنظم البسه ام ❀ یکی خرید ولی قیمتم هنوز نداد

ملازمیش بمن گفت از پی اینوجه
(بهرزه گیوه مدرگان بخوردو بردو نهاد)

کتانی دگر پوش هر سال نو ❀ (زنی نوکن ایدوست هر نوبهار)

بیفکن زخود مخفی کهنه را
(که تقویم پاری نیاید بکار)

زیاری طمع داشتم ارمکی ❀ بسوغات خاصی رسید ازسفر
بدان دامن همّت افشاندم ❀ که تشریف اونامدم در نظر
پس از چند که جامهٔ هدیه ام ❀ فرستادیك حق گذار دگر
بدیدم دروتا خودآن جنس چیست ❀ قدك بود رو وآستر کاستر

(بهر حال مر بنده را شکر به)
(که بسیار بد باشد ازبد بتر)

درجهان هر خلعتی زیبنده شخصی رابود ❀ پوستینی کی برازد آسیائی راز آس

(وصلهٔ اصلاح بردّق دقیق من مدوز)
(خوش نباشد جامه نیمی اطلس ونیمی پلاس)

توصوف و پوستین داری زمستان ❀ چه غم داری زعریان بلا کش
(یکی راجامه سرما تنورست)
(تودست ازدور میداری برآتش)

گرچه سلطانست درجمع رخوت ❀ جامهٔ قلبست چون شد دامنش
این معمّا هر که چون بند قبا
میگشاید میدهم پیراهنش

بفکر اطعمه و البسه من و بسحاق ❀ (بنان خشك قناعت کنیم وجامهٔ دلق)

نبرده فضلهٔ معنی زکیس و کاسهٔ کس
(که بار منّت خود به که بار منّت خلق)

باچکمهٔ حنین تواضع نموده گفت ❀ (دوریم گر بتن زحضورت مقصّریم)

دستار نیز گفت که از طاقیه جدا
(هرگه که میشویم پراکنده خاطریم)

شنیده ام که بدستار گیوهٔ میگفت ❀ (توآفتاب بلندیّ و من چنین پستم)

بجامهٔ متکلّف برهنهٔ هم گفت
(بدامنت ز فقیری نمیرسد دستم)

ای شاهد سمنبر والا شب زفاف | (ازدر درآمدیّ و من ازخود بدرشدم)
در انجمن زشادی دستارو کفش نو | چندی بپای رفتم و چندی بسرشدم

پشمینه رافکنده وپوشیده ام کتان
(گوئی کز اینجهان بجهان دگر شدم)

زنا که وصلهٔ کرباس زردك | فتاد از بقچهٔ رختی بدستم
بدو گفتم که دیبا یاکتانی | (که از بوی دلاویز تو مستم)
بگفتا پارهٔ کرباس بودم | ولی با اطلس وکمخا نشستم

(کمال همنشین در من اثر کرد)
(وگرنه آن قماشم من که هستم)

ترجیح شعر اطعمه برالبسه نهند ❀ مشتی حریص کسنهٔ کاسه کجا برم

(از خرقه هیچ زحمت وعلّت کسی ندید)
(اکثر فسادها همه از لقمه بنگرم)

درهم کشم چوچین قباروی ازملال ❀ گر خاصك آورد که کند پوشش تنم

ور صوف قبرسی دهدم قاقمش بزیر
(اوّل کسی که لاف محبّت زند منم)

قدك صوف ازسجیف خوش نگردد ❁ توصندل باف خـود ضایع مگردان

بکامو یقّهٔ قاقم چنانست

که‌دوزی وصله برکاسر زکتّان

گرفتم جبّهٔ در بر بصدرنج ❁ نشستم برسر آتش زمستان

برآمد بوی لك باخرقه گفتم

(ترا دامن هی سوزد مرا جان)

مرامحبّتت ای‌رخت تو بعیدی هست ❁ (اگر تو میل محبّت کنی وگرنکنی)

بروز جمعه هم ای جامهٔ سفید نظیف

(من از توروی نه پیچم که مستحبّ منی)

باکمان حلاج گفت کتو ❁ (همه گوشیم تاچه فرمائی)

جفت صندوق هم بجامه چه گفت

(همه چشمیم تا برون آئی)

از رختوتم عاریت کردی طلب (چون برم ازپیش یاری آمدی)

از فراش خانه هیچم کم نبود (گر بمن خرّم نکاری آمدی)

جامهٔ بودی مرا از صوف نیز (چونکه عیدی یابهاری آمدی)

ماند‌ه زآنها جامه‌خواب یك برآب؟

(هم نماندی گر بکاری آمدی)

میلك ومیخك وکرباس وقدك درکارند ❁ (تاتورختی ببرآریّ و بغفلت ندری)

گیوه افتاده بپایت زره عجز تو هم

(بار دستار نشاید که بگردن نبری)

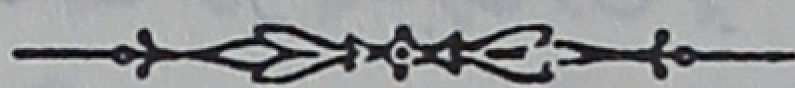
غرض زین طرز تشریف قبولیست ❁ که پوشاند بما اهل صفائی

مگر الباغ بخشی چون بخواند

بعریانی دهد جامه بهائی



مثنوی



بسر تخفیفهٔ روزی بدستار ❁ سری میجست وبالائی زپندار

زناکه طیلسان بروی برآشفت ❁ لسان حال را بگشوده میگفت

(هرآن مهترکه باکهتر ستیزد)

(چنان افتدکه هرگز برنخیزد)

در البسه رانده‌ام سخن را ❁ شسته همه جامهٔ کهن را

(گازرکه بکار خود تمامست)

(بهتر زنسیج باف خامست)

تم المقطّعات والمثنویّات



رباعیّات

ایجامهٔ کهنه تار و پودت شده سست ❁ تا چند کنم پاره ات از وصله درست
آن رفت که جویم زتو من بعد ثبات
دست ازتو بصابون رقی باید شست

برحلقه آن انگه چون کو پیوست ❁ گوئی که زره زشست پیکان بنشست؟
هرجا که بود ماده نری خواهدبود
(انجاکه زره گرست پیکان گر هست)

گفتم که عمامه جز مجازی نبود ❁ واورا چوکلاه سرفرازی نبود
آشفته برك گفت برو قصه مخوان
(بیهوده سخن بدین درازی نبود)

ازبند قی انکه سرفرازی دارد ❁ روز طربش رو بدرازی دارد
ایصوف مشو غرّه بخندیدن شرب
(گو باتو سر دوالبازی دارد)

خادم که درازخان بمجلس بگشاد ❁ بودم غم جامه چون برم کاسه نهاد
آخر زبرای آش رختم شد چرب
(همسایهٔ بد خدای کس را مدهاد)

دستار که آن بیعلم زر باشد ❁ چون ریشهٔ سر درونش ابتر باشد
گیرم که کلاهش افسر خور باشد
(آنرا چه کند زر چونه برسر باشد)

درالبسه‌ام مگو جواب ای سره‌مرد ❁ نتوان چودوسر زیك گریبان برکرد

تاچند کنی پوش زپوشیِ کسان

(ازجامهٔ عاریت نشاید برخورد)

باگیوهٔ تنک رفتن راه چه‌سود ❁ بیرخت نفیس جستن جاه چه‌سود

دستار طلب کردم ازو فوطه رسید

(امید درازو عمر کوتاه چه‌سود)

گفت ازپی دوش آن برکم ده یکچند ❁ قاری مگرآنرا بپرندوش افکند

باریش حلاج پنبهٔ کهنه نشست

کالای بدوریش خداوند گویند؟

آن جوزگره نگر بصوف اخضر ❁ چون سروکه او گوزکلاغ آرد بر

(دستار بزرك وآن بربوف برآن)

(مانندهٔ گنبدیست لقلق برسر)

باریش بزرگ گفت دستاری سر ❁ درزینت وتمکین زتوام من برتر

برکرد زجیب فکر سرریش وچه گفت

(بربسته دگر باشدو بررسته دگر)

دی گفت بدستار بزرگی بزاز ❁ درچارسوی رخت مزاد شیراز

داری برکی خوب رهاکن منديل

(درعیش خوش آویز نه‌درعمردراز)

پیراهن شسته‌ام دوصدره ایدل ❁ پوسیده‌و لته شده‌و بیحاصل

دیدم بدکان گیوه‌کش وین گفتم

(سبحانك ماخلقت هذا باطل)

پرداخته گرباس گهی کاهی خام ❀ گه صوف حلال وگاه کمخای حرام
مائیم بجامه خانهٔ دهر مدام
نی همچوچنین و نی چو الباغ تمام

هرکس که جواب گوید اینطرز سخن ❀ (شاگرد منست و خرقه دارد ازمن)
درالبسه هرکس که کند انکارم
(یارب که مباد روزیش هیچ کفن)

درجامهٔ زقوت به بود کوشیدن ❀ کس نیست چو دربند شکم کاویدن
(برسفرهٔ خان رفت چو دستار بخرج)
(برسر نتوان درازخان پیچیدن)

قزگفت که نخ چنین که آراست که من ❀ وزجامه چنین بقچه که پیراست که من
والابتورود ازو دلیلی میجست
ماسوره ازآنمیانه برخاست که من

گت گفت چنین خیمه که آراست که من ❀ زینسان بنوار خود که پیراست که من
ناگاه زکندلان بدر جست عمود
(برپای ازآنمیانه برخاست که من)

ای داده بجیب جامه ازمدفون زه ❀ تخفیفه و دستار باسرت که ومه
خاصک توستانی بقد ارمك تودهی
(یارب تو بلطف خویش بستان و بده)

دستار تو طرّه و سرو برداری ❀ وزبر چوکلاه زینت و فرداری
معزور مشوکه عالم زرداری
(هم درسر آن شوی که درسر داری)

تمام شد رباعیّات

فردیّات

من انچه وصف لباسست باتو میگویم | توخواه از سخنم خرقه گیر وخواه عصا
یقهٔ پرن پوستین سمور | هست ریشی دگر ولی زقفا

بر در چاك پس چو سر بنهی
(انّ هذا اقلّ ما فی الباب)

جامهٔ خوش ببر از دست گدایان نکنم | که بدوزند بمن کیسه که این بزّازیست
دست بالا بنما درزی ازان شال درشت | تابدانند که نازك بدنی زین دستست
شعر بسحاق و کفتهٔ قاری | تا کرا بخت و تا که را روزیست
از قدك تا باطلس چرخی | زآسمان تا بریسمان فرقست
از جامه کز برآمدو از روی آستر | شد جبّه باچنین و مرقّع همانکه هست
ازدامن جامه خاك وگرد افشاندن | از ریش حلاج پنبه برداشتنست
جامه پوشانند در بازار رخت | یکقدم درنه که بازاری خوشست
سلق پرزو سیم باشد نکوست | فلوس ارسلق پرکند خوی اوست
گرچو کرباس پاره ام بکنی | روی کاسر بچشم من نه خوشست
بردستار نسوزد برشمعت مندیل | این مثل خواندهٔ کافت پروانه پرست
خوش آمداین جهت از ریشهٔ میان بندم | که خویش را بپس وپیش شاهدان آویخت
نجّار اگر نکو نزنی میخ را بدر | هرجامهٔ که می بدرد درضمان تست
خواستم از خدای دستی رخت | پیرهن دادو گفت بنیادیست ؟

آستین را از نمد میبر بسرمی نه چوتاج
ور کلاه احمدیّ و بازیدی نیست نیست

(انکه راهست کفش در پاتنگ نتواند نهاد گام فراخ)
قیغاج جلنگ سبزرا جامهٔ سرخ گل بود بسبزه نیز آراسته شد
کهنه دریدیم تابنو برسیدیم آیت رحمت پس از عذاب نویسند
اوصاف قبا همیشه قاری در قافیهای تنك گوید
چون کفل پوش که بر پشت خران اندازند یقهٔ پهن نگه کن که کنون میدارند
تاصوف مرقّع یافت سنجاب بزیرخود دیدیم که از شادی در پوست نمیگنجد
بالای موی دستار بینم اگرچه گفتند بالاتر از سیاهی رنك دگر نباشد
زگازری که زسعدی همی رسد گازر مسافر بروبحرست عزّتش دارید
درزیان برقد کس جامهٔ کوته مبرید ازخدا شرم بدارید و ببالا نگرید
بهار از پوستین رورا جدا کن که دیگر در خزان باهم توان بود
آستین فراخ خرقه نگر که زدامانش فرق نتوان کرد
جبهٔ پرپنبه تابستان چوپوشم عیب نیست هرچه سرما باز دارد دفع گرماهم کند
دردل اطلس ختا قصد شکست سوزنست قصد دل شکستگان هرکه کند خطا کند
صبر بسیار بباید پدر پیرو حلاجش تادگر مادر کتّو چوتو فرزند بزاید
بند شلوار نشاید که ببندند چنان که بدندان و بدستش نتوانند گشاد
کودك درزی که داری چشمهٔ سوزن دهان دامن رختم چودوزی لب بلب باید نهاد
باماهمه ازبندقی وشمله سخن گوی نی ریشه که مارا سر افسانه نباشد

چون ریشهٔ سرکسی که سرگشته شود
به زان نبود که با سررشته شود

گرد دستار دمشقی کرد اگر دانستهٔ معنی این (کاحسن الاشکال شکل المستدیر)
ممسکش هر بدو روزی ببرد تشریفی گوید این نیز نهم برسر آنهای دگر
هیچکس رانیست ازرختی گزیر از گداو شاه و از برناو پیر

بگرد اطعمه بنویس نظم البسه ام
که باد ظاهرو باطن زانزدت معمور

بزوده گفت ندانی که پرمرو باریك؟ ❀ که باهمیم من‌و تو سرو بن کرباس

کتاب البسه را گفت دوستی که بچند
هزار بار بگفتیم باگزی کرباس

گز درآمد بقچه را زد دور باش ❀ گفت ای خسقی زوالا دور باش

امید جبّه ازو دارم‌و بسر دستار
زهی تصوّر باطل زهی خیال محال

وجود پنبه بمخفی چوباد درقفسست ❀ ولی بکاسرو خفری چوآب درغربال

در مفرش زمان سخنم درلباس ماند
هم جامهٔ کجاست که آید برابرم

ببقچه شاهد والا نهادیم | تو زیباین که ما زیبا نهادیم
پنبه نهم جبّه را بوقت بهاران | تا که بدانی که چند مرده حلاجم
طیلسانست میان من‌و دستار حجاب | وقت آنست که این پرده بیکسو فکنم

المنّة لله که کشیدیم ببر باز
رخت نو وازجامه چرکن برهیدیم

کیمخاو شرب اطلس هرسه یکیست اینجا | از ساده‌گی نقشست این اختلاف چندین

ای که خواهی باوجود من کنی بافندگی
در نورد این لافها را درپس چرخی نشین

پوستین برروی اطلس ساده این برموی آن | گوئیا باترك تاجیکی هم آغوش آمده
اگرچه هردو سفیدند کاسرو سالو | ازین کنند بدستار ازان بپاتاوه
قاری برای جامهٔ توصوف روز حشر | مانند پشم شده شود کوه باشکوه

بگازر ازجهت عید داده شد دستار
بماتم رمضان بسته اند تخفیفه

اگر والا نشان دارد بحسن ای جامهٔ اطلس
بنگر که کلاه تو پی اطلس آل

علم برکش که این حجت تو خود در آستین داری
او هم بطپانچه سرخ میدارد روی

برای جبّهٔ ما ابر میزند پنبه
پس از سی چلهٔ دی ابن مقرر گشت برقاری

برو زقوس قزح بین کمان حلّاجی
که بارانی سقرلاط و سقرلاطست بارانی

چو گیوه سر مکش کز پادر آئی
دروصف گوی چگمه این نظم طرفه بستم

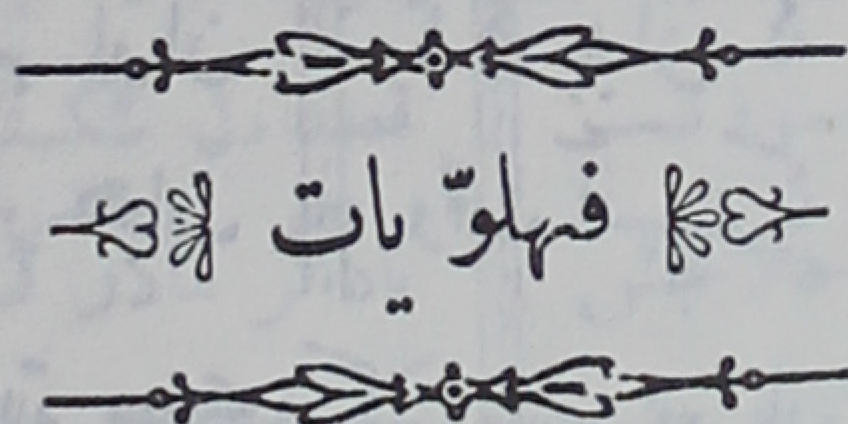
چو دستار اربیفتی برسر آئی
نی گردکا نست کانرا بشمردهٔ ببازی

مکش برصوف کهنه از اتو نقش
زصندلی تو اگر پابه رابجنبانی

نباشد خوش به پیری داغ میری
دو صد عمامهٔ سالو بسر بگردانی

چون پنبه‌دانه گشت کفن متّصل بخاک
برمقتضای قاعدهٔ (کلّ شیءٍ حی)

منم که از جهت رنك و بوی البسه ام
چمن برنگرزی شد صبا بعطّاری



فهلوّیات

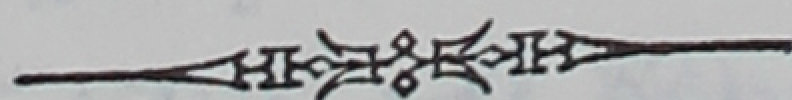
پوستك تاندر ندت مك برمیخ لبیس
شیعر البسه نت قیدس قیری واهن

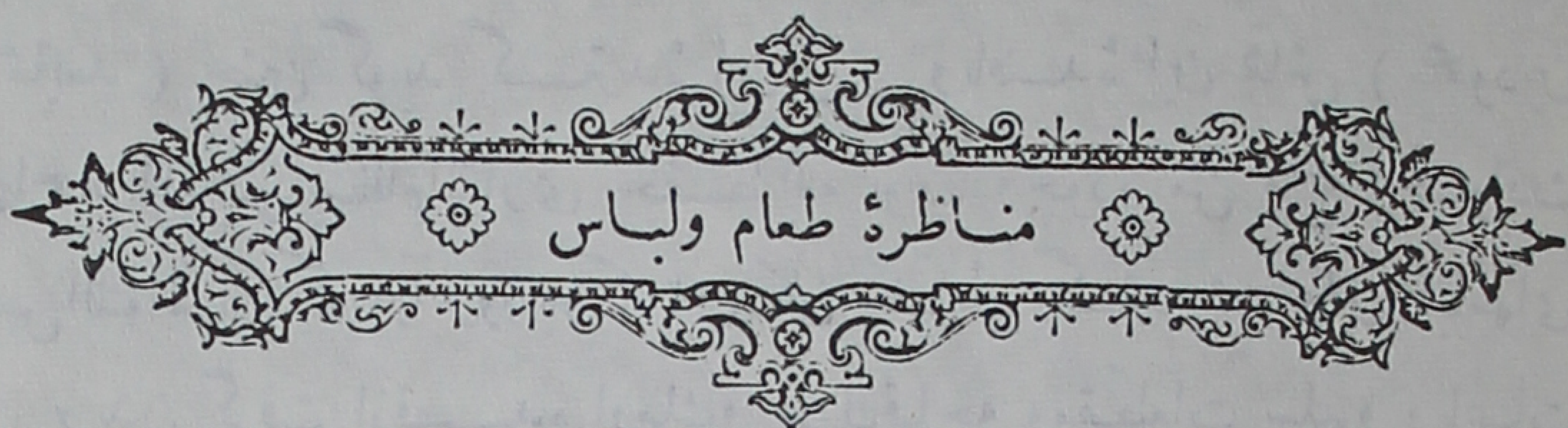
نُبوت البسه قدرش اوو که اطعمه‌من
که‌دوستر همشان خلق کشمش از بمدانك

باچه باچه که شیت برف انه برد
جبه برد بربمش میوات

(رحم الله من صحّحها)

(تمام شد فردیّات)





مناظرهٔ طعام ولباس

متاع ثنای بیحد وسپاس بی اندازه کریم ستّاری راکه انسانرا بخلعت (ولقد کرّمنا بنی‌آدم) گرامی داشت ودرّاعهٔ (لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم) در بر ایشان افکند . زنانرا پوشش مردان و مردانرا جامهٔ زنان گردانید که (هنّ لباس لکم وانتم لباس لهنّ) . محاسن را سلیم سلامت بشر ساخت که (وریشا ولباس التّقوی) . چادر شب و نهالی و بالش را ثوب نوم ساخت و پیرهن و جبّه و فرجی را لبس بیداری . (المنّزه ذاته عن النوّم والیقظة والمعرّا عن المأکول والملبوس) . سیه‌پوش شب بفضلش ازآب دریا گلیم خویش بیرون کشیده وقصّار قدرتش تافتهٔ خورشید هر بامداد درخارای کوه برسنگ زده . (بیت)

گازر تقدیراو ازقرص خور درطشت چرخ
هر سحر میشوید از اوساخ رخت روزگار

وصلوات بی انتها بعدد دگمهٔ جیبها وبخیهٔ درزها برآن تاجدار (لعمرك) وقباپوش (یضیق صدرك) . آنسیّدی که ازغایت اخلاق بدست مبارك وصله برخرقه زدی ویك جامه بیش در بر نداشت وآن نیز ببرهنهٔ رسانید . این مطبّق آسمان رخت پای اندازاو وخود درزندهٔ فقر متمکن (بیت)

سپهر از خلعت قدرش چوگوئی فراویزی بروخارای کهسار
قبای رتبتش چون بخت میدوخت برآمد آسمان زویك کله وار

وبرآل و اصحاب او که طراز آستین عدل وسجیف ذیل احسان بودند تادامن قیامت باد .

(اما بعد) چنین گوید گسترندهٔ این فراش و بافندهٔ این قماش (محمود بن امیراحمد المدعو بنظام القاری خفظ الله ثوب وجوده من وسخ الحوادث ودنس النوائب) که ازآن روز باز که این دکان خیاطی گسترده شد واین جامهای معنی بریدن گرفت ازقصیده ارمك و غزل قباچه ومقطعات سلیم و رباعیات چارچاك وفردیات دستارچه ومثنوی دوتوئیها وملمع جامهای صوف دورنگ بزازانه وغیرها فراخور قد قبول همه خدا راست آورده دررسانید. کارفرمایان روی باین کمینه میاوردندو تعجیل مینمودند . بعضی جهة عید خرمی جامهٔ نو وبعضی جهة زفاف عروس سخن باداماد ممدوح و چندی جهت سور جامه بریدن که آزا سروری میباشد هرروز تقاضای جامهٔ نو میکردندو من دست تنهابودم و شهری و مردی . وکمتر ازجولاهه نمیتوان بودکه تایکی ازبار فروگیرم دیگری ببارنهم . هریکی را بتلبیسی روانه میکردم و میگفتم . اینکان گریبانش مانده است . یامیگفتم بزیرسنگ نهاده ام تاتنگ بخورد ایشان میگفتند. (بیت)

پیش درزی جامهٔ کزتنگ میآید برون چند تنقیصم دهد ازسنگ میآید برون

واین رختها چندی غلافی دوخته یعنی لوك و بارده و التقی؟ نزده وبعضی آرایش نکرده ازتعجیل چون جامهٔ تشریفی وهنوز ازتلهای حلاجی پاك نشده از بر م میکشیدند ودست از یقه ام برنمیداشتندو چون دستار ازهم میربودند . اکنون در بر مردم می بینم و معایب آن که برمن پوشیده بود ظاهر میگردد . ازکلیلهٔ اعتراض و زخم طعن حسودان بر آن دست نزده ام . فاما صوف آمرزشی برقبر شیخ سعدی (رحمه الله) میپوشانم که ازبالای من عذرخواسته گفته است.

(بیت)

قبا گر حریرست و گر پرنیان بناچار حشوش بود درمیان

وبجد جامه درکار کنده بودم که دست ازین صنعت چون آستین دکله کوتاه کنم . چه کاری باریکست و بازار کساد . میگفتم پس آن به که سلیم سلامت

دربرکنم وپای دردامن عافیت کشم که (ثوب السّلامة لایبلی) که بازارگانی
چند مایه درباخته وناقصانی چند چون حنین بمثال بخیهٔ سقرلاط بروی
کارآمدداند که مغولی دوخته‌از فارسی دوزی وارمك باریك ازشال درشت
فرق نمیکنند .

(بیت)

چه‌داند چکمه‌را قیمت که گوئی چارپا دارد
دوابی کش سقرلاط وجل خرسك بودیکسان

ولیکن جماعتی مبصّران روشناس وسمساران چارسوی لباس چون ریشهٔ
میان‌بندو برك دردامنم آویختندو گفتند . چون شدّه خودرا پریشان کردن
وچون ابریشم و ریسمان بتاب رفتن وبسان پیرهن تن بخود گرفتن ومانند
بندشلوار بنیفه رفتن وجهی ندارد . حال انکه اینعلم مصنّف که امروز
دردست تست تاچرخ اطلس درگردشست افراشته خواهدماند . (ومن
اصوافها واوبارها واشعارها اثاثا ومتاعا الی‌حین) وتاحلّهٔ حیات درتنست
ازلباسی ناگزیرست. وپوشنی ستر زنده‌و مرده است . ونظام دنیا بااین عقد
دانهای درکه‌در جیب تست وابسته . وبراهل تمیز وصف لباس ازذکر
طعام الطف واحسن . چه باوجود خلعت سنجاب کس ازشکم بازنگوید .

(بیت)

نخست دامن رختی نکو بدست آور   دگر طعام که اوّل لبست پس دندان

وبدلیل (اوّلها سلام واوسطها طعام وآخرها کلام) ملبوس برمأ کول
مقدّمست. چه سلام مستلزم لباسست نه‌طعام . نه‌بینی که‌هرکس بدرختست
کش جواب سلام بازنمیدهد . (بیت)

بیرخت نفیست که کند پیش قیامی   هرجا که روی پیش بزرگان بسلامی

مع‌القصّه بنده‌را باین خرقه تحسین میکردندو ترغیب مینمودند . وچون

دستار بزرگی خود بجای میاوردند ومن چون طرّه خودرا افتاده میداشتم وعذر متاع کاسد خود خواسته میگفتم (بیت)

وظنّ به خیرا وسامح لسیجه بالاغضاء والحسنی وان کان هلهلا

تشریف قبول مخادیم حدّ بنده نیست . اینجامه ببالای صاحب اطمه دوخته استو بس . خان آراستهٔاو بجامهٔ پیراستهٔ من چه ماند. گفتم انجالوت فراوانست گفتند اینجانیزلت کتان بی پایانست . گفتم اورا ازغیب روزی شد گفتند تونیز ازجیب بیرون آوردی . گفتم اولحیهٔ داشت ازحلوای پشمك که دستو شانهٔ لحمو چرب وسرخ درآن کم بود گفتند محاسن یقهٔ سمور و شار بین قندس تراچه شده است . گفتم اورامیرسد گفتند ترا می برازد . گفتم آنها شیرین چون حلوای گزرست گفتند اینها دلفریب چون میان بند شیر وشکرست . گفتم دکان طبّاخی اوچنان غلبه است که طاس برسر خلق میتوان غلطانید گفتند در حمل خیّاطی توچندان جای نیست که سوزنی بیندازند . گفتم آوازهٔ خانچهٔ او همه خراسان گرفته گفتند صدای چرخ ابریشم تو بلا هجانو استرآباد رسیده . گفتم درازخان او همه جا کشیده گفتند زیلوی تونیز همه روی زمین گرفته . گفتم حلوای او دردهان عام افتاده گفتند تونیز چون ارمك پسندیدهٔ خاصی . گفتم آن آش بکفچهٔ او برآمد گفتند اینجامه برقد تو راست آمد . گفتم انجا برزگر خواهان بارانست گفتند اینجا گازر طالب آفتاب تابانست . بدین منوال دلم بازمیدادند و جامه ام ازگرد میافشاندند و میگفتند . غم مدار که چون جامها تنگ است و بادزمستان میوزد بازار رخت را رونقی عظیم میباشد وعیدو نوروز درپیشستو سورو عروسی و محافل الباس دست میدهد . (بیت)

بریدم درعروسیها که خوانم بوسف جامها اینطرز اشعار
نویسید اینسخنهارا زتعظیم بگرد خیمهو خرگاهو تالار

آن شد که باین طرز مخصوص تن دردادم .   (بیت)

بپر گرفته ام اینجامهٔ کهن چه کنم   نصیبهٔ ازل ازخود نمیتوان انداخت

ونیز میدیدم که ازآنطرف نان شکنان حق نشناسندو ازین جانب جامه‌دران ناسپاس . چه لازم که مبالغه کنم وهر کجا کاسه‌لیسی و نوکیسهٔ بتعصّب و حمایت برخیزندو معارضه نمایند که صدمن گندم ایشان ده من نان حاصل ندارد و از پنجاه من کتوی اینان پنج من پنبه برون نیاید . دیگر انکه این عبد بطنان کشمش از پنبه دانه دوستر دارند . اگر بغرض آش برجامه ام بریزند چکنم .   (بیت)

ای برادر سخن عروسی دان   که معیّن نداشت پوشش و خورد
کرد بسحاق عهدهٔ نفقه   کسوهٔ آن حواله بامن کرد

اکنون ملتمس از عزیزان انکه بعد از خواندن اطعمه این دعا بخوانند که (اللّهمّ اجعل حوائجنا وحوائج جمیعَ المؤمنین والمؤمنات و المسلمین و المسلمات الی آخره) وبعد از قرائت البسه این ورد بجای آرند که (اللّهمّ اجمع شملنا وشمل جمیع المؤمنین و المؤمنات الی آخره) .

صفت خواب دیدن وحمّام

شبی درواقعه دیدم که بحمّامی رفتمی که خشت دیوارش ازملهٔ پیچیده بود وگچ اندودش از نمد سفید . جارو؟ از صندل یاف ومقرنس از تافتهٔ سفید . گرد خرگاه دایره ازقطنی آسمانی وجام از پنبهٔ کنا . قفص بالای آن ازدام سرعروسان وفرش از حصیر وسنک اتابکی . صفّه اش ازبالش نطع بروجی . آب سرد از خشیشی وآب گرم از سنجاب . دری داشت از تختهٔ

پوستین . کیسه از وصلهٔ ترتیبی و شانه از ریشهٔ میان بند مصنّف و بردك از قطعهٔ صوف مربّع مشکین . چون در آنمقام بنشستم گفتم (بیت)
گرت گذر فتد ایگلکنه سوی حمّام بجان فوطه که یاد از برهنکان آری
ناگاه شخصی در آمد . (مصراع)
شخصی که خیالست بخوابش دیدن
قامتش برعنائی علم . سرش ازان گوی که علاقه بندان بهیئات قندیل میسازند . مویش از مشلشل بود ندانستم یاابریشم خیاطهٔ مشکین . فرقش از علم سفید سرشده بود معلوم نکردم یا از خطّ ابیاری کافوری . پیشانی از نیمهٔ عصابه کلاه ازمروحه نخودی وگرهی چون چین قبادرو . رویش از اطلس ارغوانی وعارض از نرمدست گلگون . خالش ازگلی مشکین که دلبر نقشدوز برعذار کتان قرمی زند وخط از سقرلاط سبز . اگر ریشش بودی نعوذ بالله گفتمی ازتسمهٔ قندس . چشمش بعینه ازدوچشمك که درطاقیهٔ اطفال جهة چشم زخم دوزند ومژگان از تیغهای سمور . ابرو از محراب سجّاده و بینی از ترکی توبی جبّه . لب از ابریشم قرمزی و دهان از انگلهٔ جیب . دندان ازدورسته بخیهٔ پیوسته و زبان ازسوز ندان سوسی . گوش ازدوگل که دالدوزان در شرب مقفّل اندازند . زنخدان از گردکی ابریشم سیبکی وغبغب ازچین مقنعه . گردن از کتان صاحبی مدوّر پیچیده . پشت ازشانه باف ومیان ازموی بند . سینه ازشکم قاقم . دل ازخارا وجان ازشیرین باف . نفس ازگرد یزدی . بر از حریر چینی . شکم ازمتکاوناف ازنافهٔ مشك یا گرهی که سررشته درآن کم بود . انگشتان ازدم قاقم وناخن ازچیدهٔ کمخای ناخنك . انگشترینی دردست نگینش ازان چهار گوشه که درعلم دستار مغرّق بودو باهوازین؟ خاتم از شربت جامهٔ زربفت . ساعد دست ازوالاو ساق از خاص خانشاهی . ران ازکیسه و زانو ازدو میان بند

مصری پیچیده . نشستنگاه ازبستهٔ برتنك نائینی . هردو پای ازان هردو ماهی که پوستین دوزان از قاقم دوزند . سطلی دردست ازفتراك مصنّف وبگرد آن این بیت مسطور . (بیت)

آنرا که هست مشرب ارباب معرفت سرچشمهٔ وجود بگو هم زما طلب

فوطه بسته بود ازپوشی قلمی . چنین صورت که بقلم نتوان کشید درسراپای اومتحیّر ماندم . سلام داد جوابش گفتم واین بیت خواندم (بیت)

اکر توآدمئی اعتقاد من اینست که دیگران همه نقشند بردر حمّام

ازین بیت بمحل لطف طبعم را معلوم کرد . بقراین بدانست که من (نظام البسه ام) . کفت سبحان الله معنی تست که مرا بتورساینده . در اندیشه که حمّام گرم واین رختها حرارت برحرارت غالب خواهد بود . دیگر انکه درکنار حوض ایستاده بود وحمّام بوجود اوقائم ازترس انکه مبادا آب گرم باسرد نیامیخته برسرم فروریزد از بستر خواب بجستم . اکنون اگرکسی را دغدغهٔ تعبیر ازا افزار او باشد که از چه قماش بود بخلوت درخاطرش بنشانم . باری هزار شکر که مرابا اینشخص لمسی ومسّی اتفاق نیفتاد وگرنه احتمال داشت کهاحتلام واقع شدی واز حمّام ناپاك بیرون آمدن شین عظیم بودی . الهی خواب همه را معبّر بسعادت دنیوی واخروی گردان وحمّامی چنین ضایع نیز بروزی کس مباد . (اللّهمّ استر عوراتی وآمن روعاتی) .

رسالهٔ اوصاف شعرا

براطلس پوشان دکاکین بلاغت وکمخا بافان کارگاه فصاحت پوشیده ومخفی نماناد که چون دعاگوی اینرختخانه‌را درگشاد ومفرش این نفایس اجناس

راسر . خازن خرد بامن گفت شکرانه راکه این خلعت ازجیب غیب برقد خیال تو دوختند وچراغ والای گلگون درجامه‌دان ضمیر تو افروختند . تیمّنا فصحای تیم شعر و بلغای چارسوی سخن را هریك فراخور قدّوی خلعتی مدح باید پوشانید وخوابگاهش ازروایح این اثاث خوشبوی گردانید.

(بیت)

زبهر زیب سرقبر صوف دستاری   به ازمتاع دعاو اثاث فاتحه نیست

تا ازصندوق ایشان نیز نوبنو تشریف همّت ووصلهٔ مدد بتو برسد. انصاف انکه دربازار حقیقت شعار طریقت دثار همه گردیدم کلام جمله را مملوّاز الوان لباس معنی خاص وخیال از انواع اجناس نوادر وامثال خزینهٔ دیدم درآن هرطرزی ازطراز بلطافت وطراوت ازآن دیگر ممتاز . [بیت]

چه جامه برقد اوصافشان برم کآمد   زدرزو دوز چنین سوزنیّ فکر افکار

(مقالات عطّار) دیبائی ثمین بمثال درز یردامن آن بخور وغطر سوزوحال.
(اسرار مولانا) رومی بافی عاشقانه ازدرد آستین افشان وازوجد دامنکشان چنانچه خود گفته .   (بیت)

روم بحجرهٔ خیّاط عاشقان فردا   من دراز قبا باهزار گز سودا

(شاهنامهٔ فردوسی) باسم مسمّای او کمان طوسی پوش وزره داودی بعشق زبور حلقه درکوش ؟
(مثنوی نظامی) دوتوئی کمخا مزیّن بگوی مروارید وقیق طلا .
(مدایح انوری) وهم ازدیدهٔ تفکّر برآن دوختن قاصر وازرقی شمط ازفطانه ببطانهٔ آن بودن فاخر .
(مخترعات خاقانی) چون قماش اسکندری ودارائی عقل ازشکوه وشوکتش درمقام حیرانی .

(قصاید ظهیر) چون گلفتن بر سر آمده و شاه بامی پهلودار بر سر صدر نشینان ملك سخن زده و چون بند قبا زیردست کس نشده . (بیت)

بعرض وطول کتان لاف اگر زند برتنگ بگو درآی که اینك گزست و این میدان

(افکار ابکار کمال اسمٰعیل) سقرط عمل بناتی بیعدیل .
(شطحیّات سنائی) صوفی عسلی بافته صاحبفراش غم ازان تشریف شفا یافته .
(کلّیّات عماد سجّاده نشین) طیلسانی ازطیّ لسان ظاهر ومبین . یانی روسی انصاری از غایت سفتگی وهمواری چون کلمات عبدالله انصاری .
(حقایق عراقی) پوستینی فاخر کرمی او در بن هر موی عارفان مؤثّر .
(گفتار صوفیانهٔ اوحدی) صوفی قبرسی موحّدانه بگریبان اوحدی .
(نتایج حسینی) قطیفهٔ آل بافته چون اطلس گلگون مهر برجهان تافته .

(بیت)

سرآمد ارچه که والای آل شد بمثال ولیك تافتهٔ قرمزیست سیّد آل

(ریاضات روحانیّهٔ مغربی) ازغایت دقّت وطراوت رشك کتان مغربی .
(معارف سیّد نعمة الله) خرقهٔ بایزیدی بهر بخیهٔ ازان سررشتهٔ توحید بدست عارفان .
(مقطّعات ابن یمین) دستارچهٔ مکلّف تصنّع صنایعش مصنّف .
(محرّمات نزاری) همگی سحرحلال وتخیّلات خمریّاتش رنگینتر ازاطلس ارغوانی ووالای آل .
(تفصیله وشیرین باف خسروو حسن) قلم نسخ برنسج خسروی وابیاری حریری کشیده .
(منظومات سیّد جلال عضد) الجهٔ یزدی بافته وساده پسندان معنی سرازخطّش برنتافته .

(ملمعات مولانا جلال الدّین طبیب) ایباری طیبی مرغوب اهل عمایم بدلفریبی .

(بیت)

والای زردنما تاز آستین جامه قارورهات ببیند ایبارهٔ طبیبی .

(مصنوعات خواجو) دیبای کمسان غریب آید این نخ ونسج بجای بمی از کرمان .

(حسنیّات سلمان) شربی زرکشیده دال برگلهای صنایع پیش هرصاحب دیده.
(ترکیب حافظ) برکی معلم درمیان دستار بندان ملك معنی علم .
(غزلیّات شیخ خجند) پوستینی خاص بهر درزی درزیّ حقیقت خیالی خاص.
(لطایف عبید زاکانی) مرقعی رنگین روی وآستر ازجدّ و هزل لایق احسان وقابل تحسین .

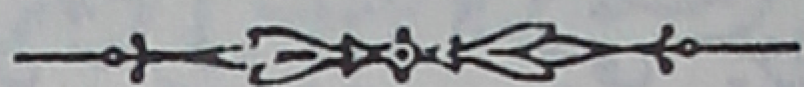
(اشعار همام تبریزی) طرزی تازه درعین بازار تیزی .
(گفتار جهان ملك) والائی زرافشان دل هواداران برآن لرزان .
اکنون اکر چنانچه بعضی ازاسامی این جمله چون طرهٔ دستار فروگذاشتم معذور فرمانید .

(مصراع)

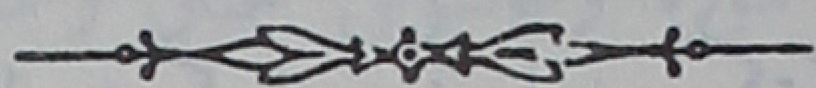
برلباسی عدد بخیه که داند چندست

وباز دهر ایّامی رختی چند مخصوص درمیانست وشعار اهل زمان . چون فراویز صندل باف وجامهٔ اتوزده ویقهٔ مقلب وعقد سیچ وبعضی منسوخ بمقتضای وقتو روز مانند علم جامه و هزار بخیه ومدفون وشب اندرروز .
وچندی درین روزگار مجدّدا متداول شده مثل (جندهٔ مولّهانه قاسم) که سرپا برهنگان عشق بدان آویزند. و (خارای ناصری) و (پردهٔ عصمت) (والای شاهی) و (فراش بساطی) و مخیّل خیالی) و (حبرکاتبی) و(چرم گلگون آذری) وشعری چند قالبی چون رخت قالبك زده . وبا

وجود اینهمه قاری خودرا موزهٔ برجسته میداند که کلاهداران ملک زیبائی وقبا پوشان سرحد رعنائی بدست آرند . مقصودم آنست که درقدم همه باشم وخاک پای جمله گردم . قدمداری وپای اندازی به ازین نتوان کرد.



قصّهٔ دزد رَخت رابشنو



بامدادی سراز جامه خواب برگرفتم وچون صبح گوی گریبان برسینه بگشودم ودرمزاد رخت معانی سخن پردازان بگذشتم . ازجامهای قصاره زده وطراز خراسانی خروش برخاسته بود وبازار لباسها چون دستار آشفتگان بهم برآمده . جامهای روغن ریخته خاک برسر کنان ومقنعها سنگ برسینه زنان . خرقه دامن چاک میکرد . عمامه دُست مندیله بسر میزد . پوستین ریش برباد میداد. پیش شاخ یقه بدندان دگمه درمیگرفت. که (الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها) مگر دزدی کیسه برآمده ودررختخانهٔ قاری بمقدار قوارهٔ جیب نقبی بریده وازنفایس معنی بضاعتی چند برده . (بیت)

بسعی و رنج متاعی کسی بدست آرد دگر کس آیدو بیسعی و رنج بردارد

همت بدامك سربستندکه کمندی دارد . بعضی گفتند کار عیّاران جبّه وجوشن وزره است . دیگری گفت این همه صندلی وقتلی که بقچه نهاده آنزمان کجابود . بعضی گفتند کناه لحاف کت است رسن نوار درگردن او باید کردکه سردار بقچه کشان اوست . دیگری گفت که این کار خیّاطیست که از وصلهٔ دزدی پاره پاره خودرا باینجا رسانیده . (بیت)

زپیر خرقه شنیدم که شادی اعدا هزار بار زنقصان مال هست بتر

امید واریم که برکت خرقهٔ مشایخ نگذاردکه این مخفی ماند . ازجامهای منبر وصوف سرقبر همّت ومدد باید خواست که (اذا تحیّرتم فی الامور فاستعینوا

من اهل القبور) . دیگری گفت گناه حاجب پردهٔ درست که در آستان ایستاده . دیگری گفت گناه چادر شبست که خوابش برده . دیگری گفت پاسبان والای مشعل وفانوس رامگر چراغ مرده بود . بعضی گفتند چه دانید اکر این عمل پوستین نکرده باشدکه تیغی چون الماس بااوست. (بیت)

بیك ناتراشیده در مجلسی برنجددل هوشمندان بسی

دیگری گفت (ساترالدین کرباس ضاعف گتکه) درین قضیّه چرااتن باخود گرفته است . هرچندکه از برای مهر مال تمغا میدزد و پنهان میشود ودر قدکها هرلحظه برنگی دیگر برمیاید تانشناسندش چرا خوداو نکرده باشد . بعضی گفتند . (بابا نمد بارانی دام پشما کنده) را اگر پشمی در کلاه بودی ایندست درازی چون آستین کینك ازو واقع نمیشد . (علم الدّین پوشی لازال پوشه) از آنمیان گفت اینقصّه چون قصّهٔ دستار در ازکشید از رختهای گریبان گرد کرفته خاك انداز کنید وطاس عرقچین بگردانید باشدکه ظاهر شود . برك سفید میگفت (اصبحت فی جوارالله) . پشمینهٔ سیاه میگفت (امسیت فی امان الله) طیلسان (والضحی) میخواند . پریخوان شرب زرکش را بخواندند از جیب مشك وعبیر وعنبر گشته برآتش اطلس قرمزی نهاد وبوی بردکه این رختهای برده در محفل الباس که تشریف نو پوشند یادر مجلس سور یاعروسی یابینهٔ حمّام بلکه بدست شما خواهد افتاد . رمّال مختّم را حاضر کردندکه دزد را بازدیدکن . طبع صوفی کرد اورا بمیلکی خشنود کردند .   (مصراع)

ماندهٔ دزد فالگیر ببرد

قرعهٔ مسواك بیند اختند . رمّال خشتکی ازجامهٔ اطلس ماوی بعوض پیروزك سبز برداشت وبقلم دو گل که دگمه برآن مینهند کشی چون خط ابیاری بکشید وگفت . قبض الخارج درنقش نشسته است . این کار بنا

گوش زردیست . نه عجب اگر خود رنك باشدکه کیسه تهیست وازلباس معنی عاری . چون بازرگانان مایه درباخته اندیشه مدارید که بخیه اش باروی کار خواهد افتاد . کفشش بروزی مباد هرکه این عمل کرده . همکنان نذر کردند که اکر بیابند برهنگا نرا بکپنك وکرباس بپوشانند . (من ستر مسلما ستراللہ فی الدّنیا والآخرة) مع القصه شحنهٔ کلاه نوروزی وامیر قطیفه وعسس شب کلاه وپاکار موزه وجاسوس حنین وغمّاز لنگوته درکمین بودند وتفحّص وتجسّس مینمودندکه (مصراع) جویندگی عین یابندگیست . دبیر صاحب تدبیر قلمی عرضه داشتی بخطّ مخفی بسلطان سقرلاط نوشت‌که چنین صورتی روی نموده . پیك نیمتنه را بطلب منادی زن چرخ ابریشم دوانیدند تا بیامد ودر چارسوی بزّازان بازار بلند این نداکردکه . بشنوید ایجامه داران عبارت ورخت پوشان دکان بصارت بشنوید . جامهٔ درمصر طبیعت بافته وبجندرهٔ ریاضت چندره پرداخته وبازرگان عالم غیب آورده واهل شیراز ودیکر ممالك آنرا دیده وشناخته‌اند وپسند افتاده . رنگش ازخیال خاصست ونشان از اختراع خواص درکاغذ معانی پیچیده . (بیت)

درزیش درزی معنی وخرد استادست رنگرز دست خیالست وتفکرّ قصّار

هرکه نشان بیاورد کلاه واری بوصله نشیند . وهرکه پوشیده دارد گناهکار دیوان باشد . بیاوریدو بدرخانهٔ صاحب البسه برسانید . ازستر بی‌ستر مبادکه گوید این جامها یارب بصاحب برسان . آخر الامر بهمّت مردان درقبا پنهان که عبارت ازپنبه است وپیران کمان حلّاجی وپاکان رختهای شسته وراستان کز رده ازروی کاردزد برافتاد ودست قضا ستر ازو برداشت. درخوا بگاهی اورا اززیر بالا افکن مجرّح ودال سرخ بیرون کشیدند . بحکم انکه تنبان ازملك ما کسی بیرون نبرد خوار ونگونسار چون چشم آویزو موی بند دستش بقفا بستند وقسم بلفیفه وشمط سرسی پاره میخورد که هیچ

ازینها پوشیده ندارم . ازصندوق آواز برآمد که دزدرارسوا کنید (اذالم تستحیي فاصنع ماشئت) تا ازان چوب که کرد ازموئینه بدان افشانند بسیارش بزدند . بعد ازان بزیر چماق میان پای پهلوان پنبه انداختند وبدست کتك قصّار بازدادند . مدّتی درسیه چال نمدمحبوس بود .(بعداللتیّا والّتی) بتلبیس اقرار این لباسات ازو بستدند . قماشهای قلب را چون لرزوك دل میلرزیدکه مبادا ایشانرا بوجه بازدهد . وگفته اند (الخائن خائف)

(بیت)

چنان دزدی که او چیزی که دزدید زخود آنچیز را دیگر بدزدد

رختهارا ازو طلب داشتند . یکیك ظاهر میشد . چندی‌را ازقدانداخته . چندی‌را بلکه خراب کرده . چندی‌را چشم زخم رسانیده . بعضی راچون تشریفی ناقص کرده . از آنجمله ارمکی بخیّاطی بیسروپای چون خود داده که جامه دوزد از نادانی بغیبت اوپیموده وبعد ازفکر یك گزیك گز کرده وباز برسرهم دوخته . (مصراع)

چنین باشد که او کاری نیاموخت .

آن نکون بخت بعد ازچند روز آمد که جامه بپوشد خیّاط ارمکرا بآن علامت حاضر کرد . دزد گفت این چیست . خیّاط گفت اینجامه بقدّ تونمیرسید واز پشمین شلوار زیادت بود جهت تو بدستاری سر دوختم. (بیت)

اینچنین کارهاش پیش آید هرکسی‌راکه بخت برگردد

قصّه بر بادشاه سقرلاط عرضه کردند . حال جامها بگفتند . نشان والا صادرشدکه بند حمل درگردن او کنند. ازمیلاق چپ وراست نمدبپاو یزند. زردك و میلك و ریشهٔ بسحاقی که همجامهٔ او بودند وغالب آنست که بااو همدست شده سجّاده وعلم مرشدی برگرفتند وتسبیح گوی گریبانرا دست

پیچ کردندو بسالوس دستار سالو برگرفتند وچون کفش برزمین افتادند وگفتند. ماخاك برگرفتهٔ شمائیم . این البسهٔ که روغنی بآن نریخته اورا ببخشید . پادشاه سقرلاط آستین غضب برایشان افشاندو گفت . معاذالله که اورا چون فش فروگذارم . برآن اقتصار کردند که دستش چون آستین دگله کوتاه کنند تادیگر کالای خاص مردم نبرد . (بیت)

هان مهل قاری که دزدند ازتو شعر البسه   پاسبان خویش باش وکرد رخت خویش کرد

مکتوبی که صوف باصفوت باطلس بانصرت بخط ابیاری قلمی فرموده درلباس صاحب البسه

سلامی خرمتر ازگلستان کمخا و خوشبوتر از جیب پرمشك وعبیر دیبا باستر والا وقد اعلای (زینة النسا) آن آئین هرملبس بانوی اطلس (دام ستره وزید عطره) . توئی که کهنه را بچشم مردم آرائی ونورایکی صد نمائی . پایه صندلی وقتلی تو برافتادگان وخاك نشینان نهالی وقالی روز افزون باد و درکنف کنفی و فرج فرجی دامنت از کرد حوادث محروس و مصون . بعد ازآستین بوسی برآن رای کتان وار عرض میرود که شاعر البسه نظام قاری (لازال تشریفه) این البسه که ساخته و پرداخته باین عبارت مانند ابریشم پیچیده وسنجیده تاچند بسان کرم پیله برخود تند وچون درزی ازخود برد و برخود دوزد . (بیت)

دربرش برهرقدی ازرخت تقصیری نکرد   یکسر سوزن برای خویش توفیری نکرد

ازین فن کمروار طرفی نبست . چون از تکبر طرف کلاه برنشکست . درگلیم او خسبیدن نه فتوتست ونه مروت . بهرجا عرض مامیبرد . تاچند زبان مقراض برما تیز باشد و طعن نیزهٔ قندس کشیم . سمور تیغی زند

وسوزن پوستین دوزی سخنان پهلودار گوید و از استره تیزتر شود وعمامه سرا کوفتی کند . اینخار سوزن نه از پای اینرختها بیرون باید آورد . خود پسندی بافندهٔ خام طمع چون کیسهٔ جیب پهلو برما دوخته . دربرهرکس کنایه میگوید که من مدّاحی وتمشیت لك وبك چند میکنم و صاحب لکی نشدم . درمیان روپوشی چند افتاده وخالهٔ زنان شده . پس دستار ما باید سیاه کرد بمثال شخص درگریبان تنك ازین خجالت سربرنمیتوانم آورد . وباوجود انکه من پشمینه پوشی صوفی ام ومرا صوف ازان میگویند بهرطریق گلیم خویش ازآب بیرون توانم آورد و ملبوسات دیگر هریك بتلبیسی اینحکایت چون رخت گرما از خود میاندازند وچون لبس سرما دامن بخود میکشند . این زبان حال سربلندان خیمهٔ سایبانست . یکی سربزانوی کاج نهاده . دیگری دست عمود بزیر زنخدان ستون کرده . کرباس است وازده نیمه اش میکشند وبروی صدکار میفرمایند . گز ازمیانه کناری میگیرد وهرزمان گرهی درکار میاندازد . ریسمان ازان نیست که سررشتهٔ بدست او بازدهد چه از جوف سوزنی بیرون میرود واز دروازه بدر نمیرود . ابریشم بتاب میرود وسرخ و زرد برمیآید وازو نیز گرهی نمیکشاید . باشدّه درمیان نهاده شد . مزاجی نازك وباریك دارد . اگر حواله بشیب جامهٔ والا میرود وجهی پادر هواست . درنظر مدفون کردیم وبغایت تنگچشم است . (بیت)

مخنی خورد چشم برقدمن نرسانید جامهٔ هموار

همچو ابنای روزگار او نیز تنك چشمی خویش کرد اظهار

قبا نفس گرفته است وضیق النّفس دارد. پوشیده نماند که چکمه وجقّه هرزمان بروئی اند . سقرلاط پهلش باز میدهد و این وابستهٔ دستارست و تخفیف میکند وموزه درپای میاندازد و میگوید. تعجیل چیست. پاتاوه نه پیچیده ام .

قطیفه ازروی بالش زین برنمیخیزد ومیگوید . دیدهٔ صدفم ازین غم سفید شدکه وصلهٔ اندام من درچترست وپادشاهان درسایهٔ او ومن چنین غاشیه‌کش زین . (مصراع).

سخنهای سرآشیبی نباشد غالبا به زین

مجرّح دارائی او نخواهد کرد . رختهای ابریشمینه نیمی عاشقی چندندکه داغ اتو مینهند . اگرچه بسمع عین‌البقر رسد گوید خبث حدقه میکنند . برك نیز ازو آوازی برمیاید وطبل زیرگلیم میزند . سرپوش سخن درپرده میگوید. فوطه نقش گرماوداست. دامك شیب جامه هرزمان سراز سوراخی برمیاورد . دستارچه گره تنگ بسته واز بخل که دارد نه بدست ونه بدندان بازنمیتوان کرد . قماشهای زوده رنج باریك دارند . نیمتنه وحنین وقباچه ازقصوری که دارند منفعلند و درزیر جبّه وفرجی وخرّمی میگریزند . نمد درگوشه افتاده ودرمقامیست که نقش اززیلوچه برود واو ازجا نرود . رختهای صندوق عذر پوسیده میگویند . شال درشت سخنی از بالای همه گفت که این مصادره چرا خود .(صفی‌الدّین) صوف نکشد. هرکرا سوزنی درخود فرو نبرد جوالدوزی برکسی نزند . تکیه برقول بالش ومتّکا نتوان کرد . جامه خواب ونهالی دونقش کلکند . چادرشب صاحب فراشست . جامهای کهنه‌را اکر آتش بزنی بوی لك برنیاید . رختهای شسته میگویند ازچه ترو خشك بهم گرفته اند . اینها جامهٔ مردم بگازر دادنست . غرض شست وشوی ماست . جامهٔ دیگران دراشنان مامیشویند . ماصدازینان میینداریم که آب میبرد . چندانکه نظر میکنم این امر ریشه میان بندیست بدامن آنحضرت متعلّق . زنهار نه یقهٔ مقلبست که باز پس بشت اندازند یاطرّه که باهمال فرو کذارند . بمحفل الباس مشار الیه رابدست آرند ودستی رخت ازجهة او مهیّا دارند . چون عاطفت وخطا پوشی معلوم بود زیادت

اطناب نمیرود . ظلّ دامان مرحمت برسر پوشیدگان مبسوط باد . توقّع که بخلعت جوابم مشرّف فرمایند .

ازینجانب برادر اعزّ (اکرم‌الدّین ارمك طال عمره) سلام میرساند . از انجانب مقبول الخواص خاص خانشاهی سلام بخواند . (خواجه علم‌الدّین میان بند) سلام بخواند . معلوم دارند که دیبای معلم شکوه کرده بود که جهة چشم زخم ریشهٔ بمن نداد . علم او بسردوش دوختم . (آغا شاه جامهٔ زردوزی) سلام بخواند . (بیکسی کمخا دامت عصمتها) سلام بخواند . گوئیا خطائی دیده بود وچون مقنعه‌چین برابرو انداخته . سخن چینانرا درحرم خاص راه نباید داد . محرمان شب اندرروز والچی محرّمات وخاتون شرب و دایه تافته و بردایهٔ قطنی سلام بخوانند نگار شاه نرمدست سلام بخواند . (بیت)

در عصمت وطهارت خاتون نرمدست یاران بقچه کش همه محضر نوشته اند

عجب ازان آرام جان که مارا برقعه از کاغذ جامه بیت یاد نکرد . گلستان سلام بخواند . دادی بهار والای قلغی سلام بخواند . (شیخ رمضان) جامهٔ منبر پابوسی میرساند . (پیر خرقه دام نعلینه) سلام بخواند . ـ انها میرود که ازروح جرزدان وقالب کلاه شرم ندارند بزه نباشد . عصاومسواك چنین برهنه ودوکك درقبا اگرچه ماسوره جامه ابریشم پوشیده این بزه چون طوق گردن اوخواهد شد ونفرینی که بکند بگریبان خودش میرود . جامهٔ ما از گناه میشوید . (معتمد باسلق) وکیل خرج سلام بخواند . ـ چنین رسانیدند که بیش از حد خرده گیرد . رشته وا نموده که کیسه بری دربی من افتاده است . حاضر باش که دزد از خانه بدر نیست . (استاد سوزنی) ریسمان سلام بخواند . لالهٔ لالائی وخواجه عنبر کتان عنبری وخواجه سرد ررخت ختنه سوروسه وردار لنگوته وخواجه کافور

ابیاری ومهتر قشتشم نیمتنه ومهتر تك ودو پاپوش سلام بخوانند . رکیب دار برکسون سلام بخواند . آغا کندمك تو ی جبّهٔ سلام بخواند . درّ ملك مروارید سلام بخواند . دگمهای جیب خوردو بزرك سلام بخوانند . ایچکی لدروئی سلام بخواند . دستمالی شب مریم رشته بود که باینجانب ارسال لردی که شایستی جهة مقنعهٔ آنمستوره گزی فرستاده شدی . باشای شیب جامهٔ والا سلام بخواند . مهمّات لایقهٔ جامهٔ خواب رجوع فرماید تا کمر بسته بتقدیم رساند . عروس خاتون سرآغوش بادختران پیچك وسربند سلام بخوانند . بی بی علولوی چشم آویز سلام بخواند . خواجه گرزالدّین دستار دمشقی سلام بخواند . بدست دارندهٔ نامه میلکی ومیخکی وکله واری برسرفرستاده شد، همانا رسیده باشد . کمردر صحبت سلام میرساند . غلام سلام بخواند . بازیار حقّه دربندی سلام بخواند . مشعله دار نمد سرخ سلام بخواند . زیادت گرد ملال بجامهٔ مخادیم نمیرساند .

(مصراع)

رختت از هرچه هست افزون باد

عرضه داشتی که جناب زیبا علیا جهت وظیفه کرده

(عرضه‌داشت سقرلاط) بابیاری ومدفون علادینی که حواشی‌خلعت صوفند.

بعد از آستین بوسی معروض میرود که ناظم البسه (دام تشریفه) همواره درد سر دستار میدهد وشیر ینباف رابجان میرساند وقبا رابتنك میآورد ومیگوید . من دعای جاندرازی آنمقصد والا میگویم وچون دستار بندقی سرافرازی او از واهب ستّار میخواهم . ودرین ولا نوصلتی لرده وعروسی خواسته که غیرازین لباس معانی هیچ جهیز ندارد . دودستی

رخت باو میباید پوشانید وجامه خواب ونهالی مشار الیه را ترتیب میباید
کرد . بیمست که ازین درد صاحبفراش کردد . (بیت)

مرا ببستر اکرچه لت کتان انداخت زروی صوف نظر بر نمیتوان انداخت

اکنون از برای ابریشم وریسمان وحلّاجی ودیگر مصالح اینجا مها پنجاه تنکه
مقرّر فرموده اند وباوجود جامه پانصدمن غلّه از برای نانش تعیین رفته .

(بیت)

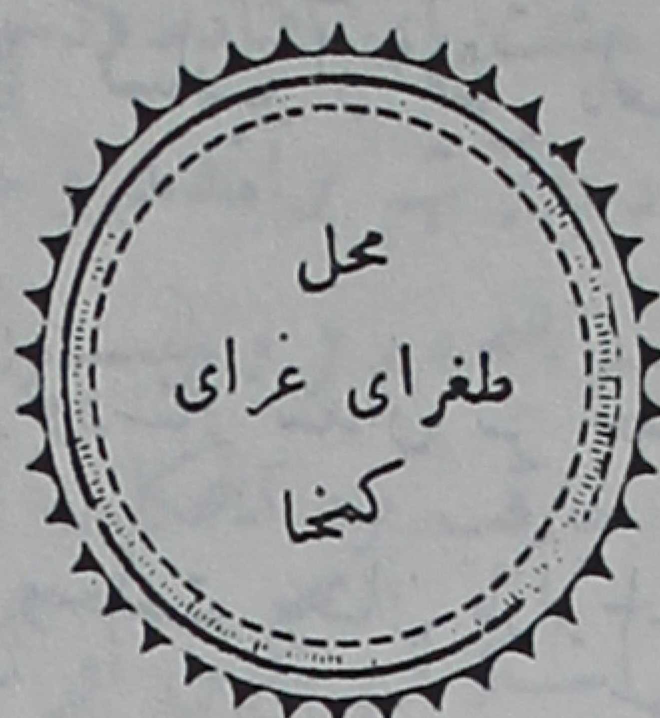
مراهم درین جامه نانی ببـاید نگفتم شدم کلّی از قوت خائب

واز بس که بازار سخنش گرم دیدند پوستینی برای زمستان هم گفته اند .
برهنهٔ که از جامه خانهٔ صاحب کرمی بقچه مثال اینهمه بر بسته اگر صد بار
باجل سیاه دربان دست ویقه شود یك سر سوزن حجابش دامنگیر نشود .
امید وارم که عاطفت آنحضرت چون شمله شامل حال این تنك لباس گشته
بفرمایند که حواشی آنجناب مقدار و مبلغ مذکور بوصلهٔ او نشانند .

(بیت)

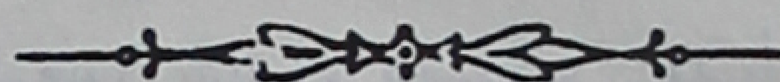
بودکه صدر نشینان کوی در درجیب نظر کنند بافتاده کفش صفّ نعال
بذیل جامهٔ عمرت سجیف سرمد باد بدرز آن عدد بخیهای او مه وسال





نشانی که درشان کلاه نوروزی

درديوان البسه نوشته اند



هوالسّتّار

کیمخای خانبالغ سفیریدین چارقب طلا دوزی سفیر یمغا

کلانتران دستار بندقی وشمله وعمّال ومباشران مقراض وکزو عوام وخواص قدك ورعایای ملهٔ ومستوفیان وبتکچیان ومحرّران ابیاری وبمی وقلمی بدانندکه چون امیر گرزالدّین هیبت نوروزی (لازال ظلاله علی مفارق الملبّسین) نوع وصلتی باجناب والای اطلس کرده ونیز پشمی درکلاه دارد مقرّر فرمودیم که در شهر لباس وقصبهٔ قصب امیر نوروز باشد. وداروغکی لباسات بهاری بدو تفویض رفت که یکسر سوزن انچه تعلّق بموئینه دارد مدخل ندهد. سقرلاط وپشمینه‌را تخته بند کند. نمدرا مالش واجب داند. اگر کارخانهٔ پنبهٔ نیز بهم برمیزند گردی بدامن جاه مانمی نشیند. روی ازصوابدید نگردانند. اونیز نوعی سازدکه موجب روسفیدی لباسات تابستانی باشد. چون تشریف میمون بدکمهٔ در وطلادوزی موشّح ومحلّی کردد بقاری بخشند.

الصّوف الا علی فی ستة عشر فلان

کتاب آرایش نامه

کلا هداران ملك اشعار ودستار بندان سر حد اسرار و بزازان تیم عبارت و قیچچیان ارختهٔ اشارت وخلعت پوشان بازار استعارت وبجله بندان حجرهٔ خیال ونقش آرایان قیل وقال چنین آورده اند که ؛ روزی سلطان چهارقب کمخاء سمر قندی برتخت صندلی بنوروزی نشست . تاج مغرّق بسرنهاد . کمر مرصّع برمیان بست . چتر علم دستار طلادوزی در سرداشت وهمای اتاقهٔ پرهمایون برو گسترانید .   (بیت)

چارقب را بپادشاهی رخت   کوس اقلیم پنجگانه زدند
بقچه رارخت صندلی دادند   پرده را سربر آستانه زدند

و امراء ارمك وصوف و سقرلاط و دیباو اطلس چون فراویز صندل باف گرد خود برآورد و رای میزدند . گوئی پیك نیمتنه خبری رسانید که درفلان نواحی سپاهی عظیم پیداشده وخیمهٔ چند ظاهر گشته تابرآن حضرت پوشیده نماند (کم من فئة قلیلة غلبت کثیرة باذن الله) ایشان که خاصان بودند وهم کردندکه مباداخلعت خسروی راچشم زخمی رسد و والای شاهی رانقصانی پدید آید . ونیز جمعی میان بستگان وپیشوایان فوجی وسر بزرگان شمله بید و لتیشان دامنگیر شده بدلیل (طال مکثك فینا) لباس عافیت خواستندکه ازخود دور اندازند (انّ الله لایغیّر مابقوم حتی یغیّر واما بانفسهم)

(بیت)

سفله چو جاه آمدو سیم وزرش   سیلی خواهد بحقیقت سرش

در طلب فرقهٔ بیگانه بودندکه چون ریشگان میان بند با ایشان متّفق شوند . چکمه ازآنروی که دوروئی عادت اوست گفت . فرصت به ازین دست ندهد

که سرکشان مارا شلوار بپشت پای افتاده ودست وپاچه شده اند . القصّه دو شلواری گشته چون دستار بهم برآمدند وخواستند که چون آستین دستی برآورند برك وقاحت برسر بپیچیده (ویلبسون الحقّ بالباطل) بعد ازان یقهٔ مقلب که هم مشورهٔ چارقب بود اینحکایات مخفی بسمع اورسانید . بعضی گویند باد صبای والا وآستر نرم بگوش او گفت واو سر درجیب تغابن فرو بردو گفت .

(بیت)

صوف ارچه شود کهنه دوزند کلاه ازوی   دیباچه شود کهنه پاتاوه نخواهد شد

بفرمود تا ازبرای سیاست برپای استادگان سایبان و گندلان و شامیانه راطناب درگردن برعروسك ستون بندند وچار میخ سازند . سار تالار درحصار نمد محبوس دارند . خواجه سرایان پرده وتتق وگوشه گاه بیاویزند . تیغ سمور برروی پوستینها بکشند . صفدران قمّه ودگله را بند بنهند . ازجهة مصاف رخت ترکشهای سوزن پرتیر کنند وبذوالفقار مقراض سرهای قواره ازتن وربدن جدا سازند .

(بیت)

بگز نیزه قدخصم ازآن بیمایند   تا ببرّند بشمشیر و بدوزند بتیر

بعد ازان عرض سپاه امتعه واقمشه و اسلحه و افرشه و نفایس و زیور کردند . ازبرق جبّه وجوشن ملا برافروختند . دیدهٔ زره برروی خودو برگستوان و بکترو گجین دوختند . خرکاه راکمر خج برمیان بسته پیش کت برروی اطلس مدوّل بداشتند .

(بیت)

خرگاه بپیرامن وی خج ببرکت   گوئی برشاهیست کمر بسته غلامی

چرخ ابریشم منادی زدکه هرکجا بسته ایست بگشایند . تنگها بریزند . بقچها حاضر کنند .. مفرش را دربار فرود آورند . از گرز کدینه یاساقیان قدك وصوفك فرو گوفتند چنانکه فغانشان بملاء اعلا رسید . کرباس خام را

در شکنجه ونمك آب کشیدند . پس کلاه نوروزی داروغه گشت . پشمین شلوار پاکارشد . میلك منصوری محصّل گشت . کتك کرباس خیمه بدست گرفت وکیسه دراز بررعیّت رخوت دوخته همه را بغربال کاسر بیخت . چریك بشهر لباس وقصبهٔ قصب انداختند . ازقضای سقرلاط وارونو صوف دگرگون چنین ازآنمیان بجاسوسی رفته بود تاحقیقت آنسیاهی معلوم کند . بحکم (اذا اشتدّ البلا فانتظر الفرج) باز آمدو گفت . ای گروه لباس (لاباس) (بیت)

اندیشه غلط کردهٔو دور افتادید چون دامن جبّه درتنور افتادید

اینغلبه جماعتی بازارگان قماشند جمله صاحب پایژهٔ عنبرینه وقیق طلا از بلاد بعید میرسند . بعضی راه مصر بریده مثل دق ودبیقی وقصب وبندقی . چندی راه هندوستان پیموده مانند شمسیو سالوی ساغری و دوچنبری و بیرم سلطانی و دوتارهٔ گربرکهٔ . (بیت)

آبی دگر دوتارهٔ گربرکهٔ گرفت تاروی بازشست زسالوی قندهار

ومیجر انطاکی وچکن افتگون ازروم . وارمك سزای حقی وسقرلاط از ابریسك وکمخای خطائی وکتان قرمی وصوف قبرسی وحلبی وغیرها تبرّکات وپیلاکات ونثار وپیشکش آورده اند . سلطان چارقب بشنید تبسّمی زد ورویش ازخرّمی چون گل جامهٔ مغرّق برافروخت وگفت (عرفت الله بفسخ الغرایم ورد الهمم) (بیت)

هزار نقش برآرد زمانه ونبود یکی چنانکه درآئینهٔ تصوّر ماست

بدفرصتان بآن خود رسیدند وسزای خود دیدند . فرمود تاتهیّهٔ اسبابی که جهة محاربهٔ خصم کرده بودند بوصلهٔ آرایش نشانند واظهار تجمّل وشوکت خواست که درآن بنماید وزینت وحشمت خود بچشم همگنان آراید . آئینی

که چشم هیچ عین البقری وگوش هیچ شه کلاهی ندیده ونشنیده بشدّت وقد غن هرچه تمامتر بمخ وبند حمل بهم بستند . فرمود که سه روز محتسب صوف مربّع مانع محرّمات نگردد وجامه پوشان درین نزهتگاه کلاه خرّمی کج نهند . میان قبا بکمر قسن تنك ببندند . دامنکشان وآستین افشان فرجی نشاط در بر بتقرّب دست زدند . (بیت)

این همه نقش بدیوار در آرایشها نظر آنکو نکند نقش بود بر دیوار

ازطرفی نازکان خان اتابك صفهای نگارستان آراسته وعکس والای گلگون وجرم آل درو . (مصراع)

کالنّور فی الحدیقة والشّمس فی السّماء

کمخاء ابر برسر مزرعهٔ قطیفهٔ سبز داشته . آب خشیشی و حبر موّاج درگلستان کمخا روان گشته . کوشکی مطبّق ازنخ ونسیج و پرنیان و حریر مکلّل سر بر فلك اطلس رسانیده. مرغی زرّین برقبّهٔ آن این بیت میسرود.

(بیت)

مرغ زربنی گلی از شرب درمنقار داشت برگلستانی زکمخا نالهای زار داشت

خشتهای زروسیم ازان چون مهروماه معلّق . مروارید چون عقد پروین آویخته . بدین کوشك دوطبقه بود . درطبقهٔ زیر خواتین مطربه ملبّس درزبور مستغرق وباجامهای مکلّف مغرّق . همه باصوت ابریشم صدای دف بچنك زهره رسانیده وصیت جلا جل بانجمن انجم پیوسته. وبرطبقهٔ بالا غلامان بدیع پیکر اطلس رومی تافته موی زرمدست سوحریر در بر .

(بیت)

اکوکب ما دری یا سعد ام نار تشبّها سهلة الخدّین معطار

واصلا موئینه درآنمیان نبود . (بیت)

چنان میان کتان وحریر گل یاریست که هیچ موی نگنجد میانشان دیگر

کتاب البسه باز کرده میان گشادن وعقد بستن وکلاه کج نهادن وشیوهٔ شکر آویز میان بند فرا گرفتن وموزه برجسته بپای کردن آموزند . (بیت)

هرکه دررخت بود این بخشش جامه درجامه گر ندید رواست

برگرد آن کوشک گرد شیرچنك زیلو کزد شکافته سپر وشمشیر حمایل پشت بدیوار زده حارس و دورباش نفایس واجناس این کوشك بود . (بیت)

گردر آمد بقچه را زد دورباش گفت ای خسقی زوالا دورباش

ودر هروصلهٔ زمین هنگامهٔ بود مثل نخل بندان بازهای دولت ومسخرگان کلاه روباه وطاس بازان عرقچین وکلاه شلغمی وکنگره زنان توبی جبّه وپیشك وکشتی گیران نمد و لعبت بازان خیمها که صورت برآن دوخته وقصه خوانان شیرین باف کلی وکلفتن وسالو وگزی وعلمداران میان بند مصری ویغلغ یزدی وبرك تبریزی ودهل زنان متّکا وگرد بالش وبرغوچیان رخت قصاره زده وطراز خراسانی وآتشبازان اطلس قرمزی ووالای گلنار ورسن بازان شریت وچماق بازان دگمهای پا دراز وپنجه اندازان بهلها وطور خوانان جامها بکاغذ پیچیده . دفتر خوانان الجه درآنمیان بوصافی کمخای سمرقندی درآمده . (بیت)

کمخای سمرقندی هرکو بخطا بیند نقشش بحرام ازخودصورتگر چین باشد

واز طرفی مشابهٔ آدمی سروروی وی از کدروئی که آنرا گدوروی میخوانند بشکل مغولی سلاح بسته . جمهور اکثر بافزار او نگران که این چیست . چنانچه درمثلست که (بی بی گیر می بیند وکدو نمی بیند) ولی سپاهی را چشم بسلاح میافتد . ریشی از پوستك برزنخ چسبانیده . همه زنخ زنان

درپوستکش افتاده . ازجانبی دیگر هیئاتی از پنبه راست کرده‌اند وآنرا آغاپنبه مینامند . دستاری رنگین برسر سرناپای او همه از پنبه است مگر میان پایش که ازبس اهتمام که برآن دارند ازچوب تراشیده‌اند تافی‌الجمله فرقی میان سختی ونرمی بود . وحال انکه ازفرق تاقدم همه اعضای او که تحمّل فرمایند بجز آن عضو درحرکت نیست وآن نیز شخصی باریسمانی درقفای وی محرّك آنست .   (بیت)

فرقست ازآن سوز که ازجان خیزد   باانکه بریسمانش برخود بندی

وزنان که بتماشا میآیند چون اینصورت مشاهده مینمایند برروی یکدیگر درکنار مردان میافتند وازخنده سست میشوند .   (بیت)

نه بخود درحرکت آلت آغا پنبه است   ازپس پرده یکی هست چو بینی درکار

ودیگر دکانهای آراسته چون صورتگران اطلس خطا ونقّاشان رخت دسته نقش وزردوزی ولاوسمه وعطّاران جیب مُشك وعبیر وعنبر ووصله فروشان جامهٔ چهل پارهٔ مرقّع وتخته تخته وسلق دوزان جمته وکاغدیان جامهٔ بیت وزرگران طلادوزی وجوهریان دگمهٔ لعل وعقیق وزره‌گران تسملو وداملك وسردوزان بالش نطعی وپیکانگران دگمهٔ زر وآماجداران کمساندوز .

(بیت)

نقش آماج داشت کمسان دوز   تیر سوزن برآن نشانه زدند

وازطرفی بازیگاه دستمال وسماعخانهٔ دستار چنان گرم شد که مقنعهٔ سرانداز وپیچك رقاص گشته .   (بیت)

همچو دستار که آشفته شود وقت سماع   قاری این شعر تو درالبسه حالی دارد

وازطرفی مهندسان نسّاج طاق مقرنس ازکلاههای ابریشم برافراشته وقندیلهای بزرك وکوچك ازکلاه مصنّف وکیف جیب بریسمان زورشته

که آنرا کلابتو نیز خوانند ازآن معلّق و حاضر قندیل باشند و درکلی زمین دیگر پیز حصیری باشیخ بوریائی درمناظره این بیت خواندند . (بیت)

رخ اززیلو نگردانم بخار بوریا مازفرش   خسک درراه مشتاقان بساط پرنیان باشد

آمدیم باحکایت بازرگانان که چون از گردراه برسیدند بحمّام پوستین رفتند وسطلهای فتراك مصنّف بستند وسروتن باآب خشیشی وسنجاب بشستند و بیرون آمدند وچشمهای مدفون وعین‌البقر برروی آرایش بگشودند . بعد ازان ببارگاه شاه چهارقب حاضر شدند وقدم برروی رخت پای انداز نهادند وهرمتاع که دربار داشتند بسلامی کشیدند . سلطان فرمود تاهریکی را فراخور قدّوی تشریفی بپوشانند . بعضی راکه اهل دستار بودند تاجی وعملی برسر دستار بخشیدند . و بعضی را خلعت پوستین سمور و قاقم وسنجاب وقندز وفنك ووشق و قرساق و دله و صدرو الطائی و ادك و غیرها در برکردند وبرصندلی عاج وآبنوس برابر خود بنشاند ودعای پادشاه میکردندکه (دعوة الغرباء مقرونة بالاجابة) . ازهرجنس سخن درمیان آمد . آخرالامر چون عادتست که پوستین ازروی پوستین درازتر بود مسافر ارمك بحکم انکه درازست همه چیز بگز خود بیموده سخنی نا انداخته ازو صادر شد . وآن مضمون این بیت بود . (بیت)

قبای قاقم ای فرّا بقد صوف کوتاهست   مگر ازقندس آری وصلهٔ بردامنش دوزی

سلطان چارقب بشنید وتبسّمی فرمود چنانچه دندانهای مروارید دگمه اش گشوده شد . بازرگان سقرلاط که بزرك آن بزّازان بود ازبالای ارمك باانکه نه ازقب ونه ازگریبانش بود منفعل گشت وعرق ریزان روی بپادشاه آورد وگفت . ما کفش ملازمان شما راست نتوانیم نهاد . حاشا که تقصیری باشد ومعاذالله که قصوری بود . (بیت)

هرچه هست ازقامت ناساز بی‌اندام ماست   ورنه تشریف تو بربالای کس کوتاه نیست

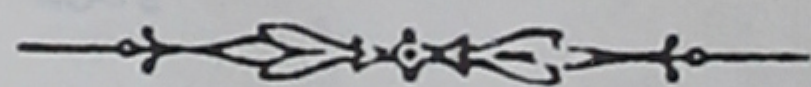
اکنون برضمیر باریك بینان تار قرمز پوشیده نماند که این روی خاص معنی‌را روئی دیگر از صوف تصوّف هست (وفی انفسکم افلا تبصرون) مراد از چارقب سلطان روحست که برصندلی تکیه داده. رختها که گرد او برآمده عناصر و حواس و موالید و جوارح و اعضا اند . مقصود از آرایش بازار دنیاست وتماشا کنان ابنای روزگار . وآن پیکر کدوروی ابلیس است که دلاّل بازارست . بازرگانان آنکسانندکه رخت از سرای عدم بمسلخ وجود میکشند (وقس علی هذه کلّها) بصد لباس دگراین سخن میتوانم آراستن وهریکی را بردی معنی پیراستن . ولکن ازملالت مستمعان میاندیشم وخود نیز چون شدّه وبوشی پریشان وآشفته ام که بااین همه بستها که گشوده‌شد وقماشها که پیموده آمد چون جامهٔ نارسای برتنگی بمن رسید . (بیت)

برتنگی امیدی بسته بودم   ندانستم که خود رنکی ندارم

الهی همه‌را باآنرخت خانه رسان که ادریس حلّه دوز آن بود . وچشم همه بتماشای آن آرایش روشن گردان که (مالاعین رأت ولااذن سمعت ولاخطر علی قلب بشر)



کتاب ده وصل



الحمدلله الذّی البسنا اثاث الدّین والیقین وصلّی‌الله علی محمّد وآله وصحبه اجمعین . هذه رسالة موسومة (بده وصل) فی الالبسة والاقمشة من تألیفات العبد الضّعیف (محمود بن امیر احمد المدعوّ بنظام القاری) کساه الله لباس التقوی والبسه الله لباس العلم والفتوی .

الوحل الاوّل فی الصّرف والنحّو والطّبّ والمنطق

(المصادر) پشم و پنبه و ابریشم (انظّروف) صندوق ومفرش وغیر آنها
(ضمیر منفصل) سلق وچمته (ضمیر متّصل) جیب و پهلو و بغل
(الماضی) گذشته (المستقبل) آینده
(السّالم) جامهٔ که خود دوزند (غیر سالم) انکه از بازار دوخته بخرند
(الاجوف) نمد که چپ وراست بدان دوزند (النّاقص) تشریفی
(التّضعیف) چکمهٔ دوروی (الموصولات) جامهای وصله زده
(المنصوبات) چتر و علم و دستار (المرفوع) جامهٔ ارباب تمیز
(المجرور) دامن (حرف عاطفه) فراویز
(لاینصرف) جامهٔ که قابل گردانیدن نیست از روئی بروئی (المنصرف) عکس آن
(المعروف) جامهٔ که در محفلی بکسی پوشانند (المجهول) رختی چند که برشوه بجائی برند
(مفعول مالم یسمّ فاعله) رختی که ندانند که از کجا معیوب شده (عامل ومعمول) مقراض وقماش
(شرط وجزا) جنس سوغاتی وعوض آن چشم داشتن (خبرمبتدای محذوف) پوستینی که روی ازان انداخته باشند
(اسماء مرکّب) صوف کتان ووالابرك (مسند ومسند الیه) متکیٔ ومتکا
(مضاف ومضاف الیه) جامهٔ نارسا ووصلهٔ اضافه (اضافهٔ صفت بموصوف) جرد قطیفة واخلاق ثیاب

(صفت مشبّهه) میان بند قصب　(الترکّیب) شرط علمیّة که علم لازم آنست
(المحمول) رخت بحمل انداخته　(الموضوع) در صندوق نهاده
(علّة‌مادی) تیریز وآستین و ور بدن　(علّة غائی) جامهٔ یکبارهٔ تمام
(سالبهٔ کلّی) دستار سرکه بر بایند　(سالبهٔ جزئی) دسمال که ببرند
(الدّور) گرد دامن　(التّسلسل) تسمه
(سلسلهٔ نامتناهی) ریسمان　(دور قمر) جیب وقواره
(صاحب‌الافلاج) لرزوك　(المستسقی) رداء دعاء استسقا
(المبطون) بالش پر پنبه ومتّکا　(علّة السّودا) لباس سیه پوشیدن
(المالیخولیا) رخت بکرایه دادن وستدن　(المحروری) پوستین
(الکابوس) جامه خواب　(صاحب‌الدّق) کرباس زوده
(ذات‌الجنب) بندقبا　(ذات الصّدر) گوی گریبان

الوصل الثّانی فی اقسام الشّعر

(التّوحید) تاج　(النّعت) انچه گرد آن بندند
(المنقبه) علم سردوش　(الموعظه) آستین فراخ
(القصیده) دستار　(التّخفیفه) غزل
(المرثیه) جامهٔ کبود　(القطعه دستارچه
(المثنوی) کفش وموزه　(الفرد) یکتائی
(الرّباعی) چارقب　(اللّغز) کمر
(المعمّا) بند قبا　(الملمّع) جامهٔ تخته تخته
(المربّع) صوف　(التّرجیع) شیب جامه باعتبار بند
(الترّکیب) قصبچه　(المعشّر) برك ده کزی

(المخمّس) برك پنج گزی (المستزاد) یغلغ میان

(الهزلیّات) رخوت که لایق هرکس نبود و برازنده نباشد



الوصل الثّالث فی دقایق الشّعر



(المطلع) گریبان (حسن المطلع) یقه

(المقطع) دامن (النسّیب) سر انداز

(الالتفات) درملبوسات دیدن (حسن التخلّص) خلعتی که جایزه بشعرا دهند آن خود نمیدارند چون جمته ودگله

(حسن الطّلب) ذکر الباس درمدح کردن (الشرطیّه) اجناس تکرمه

(شاه بیت) قیق که خواتین بگریبان دوزند (الحشو) پنبه قبا

(التضمین) یکخرقه ازدو وصله (براعة استهلال) بقچه

(طنطرانی) مشابه قماش مصری درشیراز بافتن (صنعة تکرار) دوجامه از یك جنس برروی هم پوشیدن

(الموشّح) رخت بقیقاج (المدایح) اشعار که پیرامن خرگاه مسطور گردد

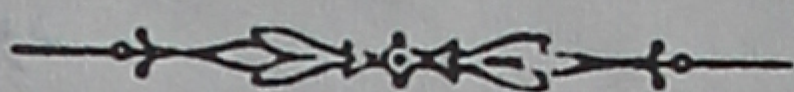
(العروض) عرض کردن قماش (سبب خفیف) چادرشب

(سبب ثقیل) بالا افکن (وتد مجموع) دگمهٔ هردو پیش یقه

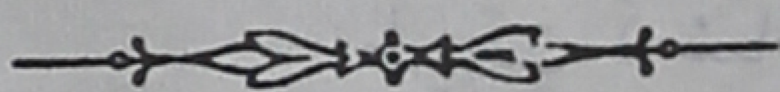
(وتدمفروق) طرفی گوی وطرفی انگله (التّقطیع) بریدن

(خشبة العروض) اندازهٔ نکننده (حدایق السّحر) چشمهای عین البقر

الوصل الرّابع فی صنایع الشّعر



(التّرصیع) زرو زیور (السّجع) علم سر و دستارو غیره
(التّجنیس) هردوآستین . (الایهام) مخفی و خاص .
(الاشتقاق) تیرگرز (لّف نشر) کرباس وخسقی وکتان ووالای گلگون
(التشبیه) خاص مثال ارمك وتن (سهل ممتنع) بالا افکن جامه ایست چون کتان
(الکنایه) سخن درلباس گفتن (الاستعاره) جامهٔ عاریت
(ردّ العجز علی الصّدر) دامن‌تاسینه (لزوم ما لا یلزم) دایم ازیکرنگ بمیان زدن پوشیدن
(تأکید المدح بمایشبه الذّم) دستاربکسمه (ذوقافیتین) طرّهٔ دستار وگیسو
(الاغراق) جامهٔ مغرّق (سحرحلال) صوف مختّم بنقش کمخا
(المقلوب) لباسی که ازروئی بروئی گردانند (مراعات النّظیر) گریبان ودامن وآستین وتیریز
(الاختراع) خشتك چرکسی که تصحیفش خرکسی است .

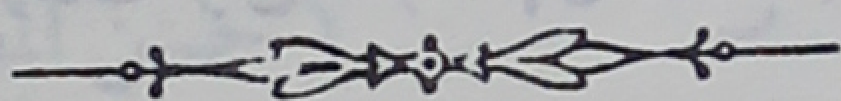


الوصل الخامس فی فروع الشّعر

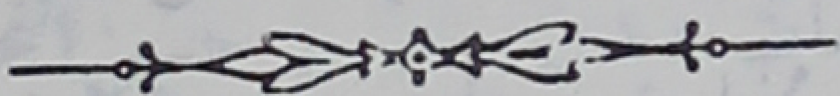


(المصنوعات) رخت زردوزی (شعر مخیّل) والای جرخی
(شعر قالبی) رخت قالبك زده (الحسنیّات) نخ ونسج وکمسان دوز
(الشوقیّات) خرقهائی که درسماع دریده شود (الذّوقیّات) زبورو اخباس که ازجهة عروسیست

(التّغازی) آنزمان که یکی ازینها (البهاریّات) شرب مقفّل ودارائی
باآتش شمع بسوزد یاگم شود
(الخزانیّات) والاء قلفی قلغی ؟ (الخمریّات) لبسی چند که لکّهٔ شراب
برآن بود
(الوردیّات) گلهائی که دالدوزان (التّصرّفات) خرقهای پشمینه
درشرب وابیاری اندازند
(الهجریّات) خلعتی چند فاخر که دست مفاسان بآن نرسد .



الوصل السّادس فی اسامی کتب العلوم



(کیمیای سعادت) کیسهٔ پرزر (تاریخ طبری) خرقهٔ مشایخ
(مناسك حج) جامهٔ کعبه (شرایع الاسلام) طیسان خطیب
(نصاب الصّبیان) جامهٔ تحویل (تنبیه الغافلین) جامهٔ منبر
معلّم اطفال
(تاج المآثر) کلّه پوش که واعظ (نصیحة الملوك) رختهائی که برتابوت و
بسر توبه‌کار نهد محفّهٔ پادشاهان بدوزند
(کلیله) جامهٔ که میخ درآنرا (آداب المریدین) کسوت پیران
سوراخ کند طریقت که شعار خود سازند
(منازل السّایرین) زیلوچه ونمدتکیه (طرب المجالس) دستارخان



الوصل السّابع فی اسامی کتب الاشعار



(شاه نامه) جبّه‌خانه (منطق الطّیر) قماش خطائی
(مخزن الاسرار) پس دستار (خسرو وشیرین) بالاافکن وزیرافکن

(لیلی و مجنون) شب اندر روز (اسکندرنامه) قماش اسکندری
(هفت پیکر) دیبای هفترنك (میر احمد و مهستی) ابیاری وشرب
(الفیه وشلفیه) شیب جامهٔوالای زرد (کلستان) اطلس زربفت
(بوستان) پیراهن سمنبران (طیّبات) رختهائی که بعرق کل وعبیر و عنبر معطّر گردانند و مطیّب
(الخبیثات) تشریفات معرّفان (ویس ورامین) روی وآستر
(کنز الرّموز) آستین (زادالمسافرین) پای تاوه
(رسالهٔ ریش) موئینه (مذهب منسوخ ومذهب مختار) صندل باف وخشیشی
(مصیبت نامه) کفن (فراقنامه) آنرخت که نعش آرای کرد نعش گرداند

الوصل الثّامن فی اشکال الرّمل

(لحیان) پوستین (جماعت) جامهٔ وصله وصله
(قبض الخارج) بالاپوش گرما (قبض الدّاخل) کمر
(فرح) جامهٔ نو (عقله) لباس چرکن
(انکیس) رختی که جهة ماتم سیاه کنند (حمره) اطلس قرمزی
(بیاض) کرباس سفید (نصرة الخارج) جامهٔ که از سر بدر آورند و بخشند
(نصرة الدّاخل) نسبت بانکه پوشد (عتبة الخارج) خیج درخرگاه
(نقیّ الخد) قطنی (عتبة الدّاخل) پردهٔ در
(اجتماع) رختی که بمیراث افتد (طریق) جامهٔ پای انداز

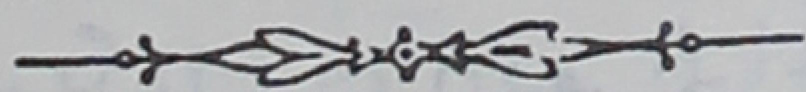
الوصل التّاسع فی السّیّارات السّبع
والبروج الاثنی عشر



(زحل) پلاس (مشتری) طیسان
(مرّیخ) توبی جبّه (آفتاب) قطیفهٔ گلگون
(زهره) شرب (عطارد) جقّهٔ دوروی
(ماه) مسند (حمل) پوستین برّه
(ثور) عین البقر (جوزا) کمر
(سرطان) کتو (اسد) شیرزیلو
(سنبله) شرابه تنق (میزان) ترازوکه ابریشم واطلس بر آن سنجند
(عقرب) موی بند (قوس) زه گریبان اوحدی
(جدی) خنجر میان (دلو) فتراك مصنّف
(حوت) آنماهی که پوستین دوزان از قاقم سازند



الوصل العاشر فی المتفرّعات



(قحبهٔ هرجائی) والا (مستورهٔ خانگی) کدروی
(النّاقص) رختی نفیس که کوتاه باشد (القاصر) جامهٔ که برقد بلندی نرسد
(المسکین) انکه از حمّام در آید (المندبور) انکه دستارسر بنسیه ستاند ورخت چرکن پوشد
(العام) صوفك (الخاص) ارمك
(خاص الخاص) سقرلاط (المخدوم) لباس متکلّف

(الخادم) کهنهٔ بی تکلّف (الخاسر) انکه برختی خرّم بود و بمیخی یا کلیلهٔ بدرد ومعیوب شود

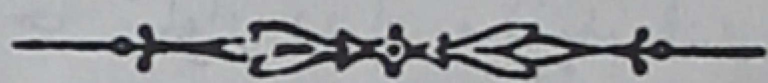
(البدبخت) انکه درتابستان گرم باجبّهٔ کهنهٔ پرپنبه بود (صوف طاقین وقبرسی وسقرلات عمل منات) ملبوسات جاهل متکبّر .

(خرقهٔ دریدهٔ وصّله وصله) پوشش عالم متواضع . آن پیاز باچندین جامهٔ حریرگنده دماغ واین گل باوجود خرقهٔ دریده خوشبوی ونیك اخلاق .

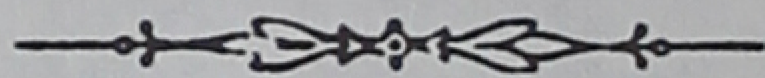
(الشّریعة) انکه لبس او بطریق سنّت بود (الطّریقة) انکه پای بیش ازگلیم نکشد

(الحقیقة) منسوجی که از شیب بافند ونقش آن از بالا بندند (التّصوّف) انکه صوف ستّه عشری وشال درشتش یکی نماید

(حسن بصری) محروم ازقصب مصری وخر مصری آراسته بعبای بصری. ودرمثلست که خررا بجل شناسند . هرکه امروز بخرقهٔ فقر وردای نامرادی وبوریای بی ریائی قناعت وصبر تواند نمود فردا دامنکشان رفرف خضر و واستبرق و عبقری خواهد بود . الٓهی همه‌را این تشریفات کرامت فرمای.



رسالهٔ صد وعظ



این رساله ایست موصوف بصد وعظ من تالیفات محمود بن امیر احمد نظام قاری (کساه‌اللّه لباس العافیة) درنصیحت جمعی یاران ودوستان که بپذیرند وبآن پند گیرند . (بیت)

چوخواهی قبائی که باشد پسند   زوالای شعرم ستان بند بند

(بیت)

سخنی در لباس میگویم   جامه تان ازگناه میشویم

(١) ایعزیزان لباسی که خلاف سنّت باشد مپوشید .
درجامه خواب عریان مروید .
برهنگان را بپوشانید .
بوبهای خوش پیوسته بکار دارید .
دامن دوتوئی حیوة ووالائی فرصت بگل ولای ملاهی ومناهی میالائید .
پادشاهانرا بگوئید که بتاج مرصّع کیانی وقبای مغرّق خسروانی مغرور نشوند.

(بیت)

بسا سری که نیاید فرو بافسر مهر نهاده برسر تربت کلاه ودستارش
بخلعتهای بی نظیر وملبوسات حریر محتشمان حسد مبرید . (بیت)
درویش تراجا زبراطلس چرخست خوشباش اگر چند گهی زیر پلاسی
دامن نمد مچینید که دستار کنید تا آستین باکلاه که کسوت درویشیست باز حاصل نشود .
در پیچش دستار بنازکی مبالغه مکنید .
(١٠) آستین جامه وپاچه شلوار دراز مکنید تادرکارها دست وپاچه نشوید.
آستین تنگ بی تیرگز نشاید کرد تا درتیر انداختن ووضو ساختن درزحمت نباشید .
اعتماد بقماش باریك در محلّ تاریك مکنید .
کرباس خام بگازران ناشی مدهید تا توله‌زده وخراب نکنند .
وصلهٔ اضافه هم ازخیّاط بخرید شایدکه هم ازجامهٔ شما دزدیده باشد تاجامه معیوب نشود .
کیسهٔ آقچه یا بقچه در بینهٔ حمّام رها مکنید .
ازدرها که بدر میروید نگران میخ وکلیله باشید .
لباس مناسب حال خود پوشید .

در پیری لباس جوانی در بر مکنید .
درجوانی لباس پیری مپوشید . (بیت)

شیئان عجیبان هما ابرد من یخ شیخ تصبی وصبی یتشیخ

(۲۰) باخلعت حریر بگل چیدن مروید تا سوزن خار دردامنتان نیاویزد.
قماشهای فروختنی پیش دلاّلان وسمساران مگذارید که‌موجب آفاتست .
صرفه وکفایت درصوف وسقرلاط پوشیدن دانید .
از محرّمات بپرهیزید .
ازشرب شرم دارید .
درماهتاب کتان مپوشید .
درعزاها رخت پاره مکنید که نقصان جامه است .
یمنّت وخلاف سنّت رخت تابستان در زمستان مپوشید وخنکی ازحد مبرید.
درزمستان چون بمهمانی روید شب درانجا ممانید که یاشمارا ازبی‌فراشی سرما باید خورد ویا صاحب خانه‌را .
چون کمر صحبت بندید بمیان بسته شهوت مکنید که حکما منع کرده اند .
(۳۰) رخت درچرك دیر مگذارید تادرشستن زود ندرد .
آش برصوف نفصیله مریزید که آن خود آش خود دارد . (بیت)

چوتو بجامهٔ ابیاریت بریزی آش زجامهٔ تو چه فرقست تابمخفی خان

پوشنی بایدکه متعدّد باشد تا اگر یکی بکازر دهید دیگری باشدکه بپوشید .

(بیت)

بگازر ار بودت پیرهن ضرورت دان یکی دگرکه بود لازمت زخشك وزتر

دستمال درهیچ محل ازخود جدا مکنید بتخصیص درجامه خواب .
بسرهای باریك قماش ازراه مروید ازسبتری میان واقف شوید .

جامهٔ دوخته از بازار مستانید که ازچند علت خالی نیست .

در بصارت بایدکه قیفك از تافته وماشا از سقرلاط وطبری از مطبّق فرق توانی کردن ورنه رخت پوشیدن برشما چون اطلس وکمخا حرامست .

جامهٔ خاتون از صندوق مبرید که بفروشید ورنه چادر زنان بپوشید .

در محافل تشریف گرانبها بر روی خلق بمردم مپوشانید که درخلوت جامهٔ ادنی دهید وآن باز ستانید کهآن محض خسّت است .

رخت بکرایه ونسیه مستانید ومدهید .

بجامهای مکلّف بتکبّر راه مروید (انّك لن تخرق الارض ولن تبلغ الجبال طولا)

(٤٠) نزدیك جامهخانه آتش رها مکنید . (بیت)

عجب که آتش والای سرخ شعله زند که بستهای قماشات سوختن گیرد

ابریشمینه واقمشهٔ بسیار درخانه مگذارید تانپوسد .

دروقت کل موئینهرا از بید زدن محافظت نمائید .

نمد تکیه بدست صاحب ریش مدهید . (مصراع)

کونیز ازین نمد کلاهی دارد

روی درقبله ازار در پا مکنید .

درحالت ایستادن نیز در پیش زنان دامن ازخود برمدارید .

بینی باستین ودست بدامن پاك مکنید .

موئینه که بنیاد گل شدن کند بزیر جامه مزنید . (بیت)

چه اندازی آن صوف سرسبزرا بجائی که هرگز نروید گیا

ازقماشهای قلب مثل کمخا وصوف وکتان وترغو وقیفك امید ثبات وتوقّع دوام مدارید .

اجناس وقماش ازمحلّی که بدان منسوبند آورده بستانید .   (بیت)

هر متاعی زمعدنی خیزد   قصب ازیزد زوده زاسپاهان

(۵۰) قبا بروی فرجی وخرّمی وپیشواز مپوشید که مصطلح نیست تا کلاه نوروزی که امیر نوروزست باشما صلابت ترکی نماید .

هرکدام ازشما که نه ترکید ونه مغول ونه ازامرا وحکّام باید که نوروزی بسر نهید تا مسخره نشوید .

هرآن مردك تاجیك که خواهد که مردمان باوخندند وبطنز سخنان بر روتش بندند بشعار ترکان براه رود .

باجامهای چرکن بحمّام مروید (بیت)

نوشته اند خطی گرد فوطهٔ حمّام   که هرکه جامهٔ چرکن کند بیرزحلیست

رختهائی که ازگازر باز ستانید شیب جامه باجرت رها مکنید تا اینمصراع برشما نخوانند .   (مصراع)

گازر گرو خویش بدکّان دارد

گرد بالش ونهالی ازاطلس بران تافته موی کنید .

درحین سواری نگران آلتهای زین باشید که جامتان ندرد .

درزمستان جامهٔ کافوری مپوشید تا سردی نیفزاید .

پسران وغلامان راملبّس بدارید .

(۶۰) زنانرا برخت خریدن وفروختن بمزاد مگذارید .

درمجلس شرب مگذارید که تردامنان شراب برجامتان ریزند وکرباس سفید تان والای قلغی شود .

بی وضو بوسه برآستین صوفی صوف مدهید :

لباسی بپوشید که همه وقت توانید پوشید .

چون پنبه وسط اختیار کنید .
مدام یك رنك شعار خود مسازید .
جامهٔ چند بار شسته که چرکن شود بفروشید تا دیگران دعای خیر کنند .
لباس‌را بمردم بشناسید نه مردم را بلباس . (بیت)

مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق بهتر زجامهٔ که دروهیچ مرد نیست

درخرقهای کهنه بحقارت نظر مکنید . (مصراع)

ای بسازنده که درژنده نهان یافته‌اند

چون تواضع باکسان کنید درلباسشان مبینید .
(۷۰) فضولی ببچهٔ کشان مکنید .
جیب شاهدان مکاوید .
ازبرای پیراهن کرباس باریك بستانید . (بیت)

زودهٔ نرم ستان از جهة پیراهن کانچه درزیر بود نرم به از استظهار

عمامه زود از ته باز کنید وباسر بپیچید تا گره ازکار بسته بگشاید .
درتابستان از جهة زمستان رخت آماده دارید .
درخزان لباس فصل بهار معد سازید .
اگر جامه خود دوست دارید دردکان آهنگران منشینید .
باعصاران معانقه مکنید .
کلاه پندار ازسر بنهید .
(۸۰) ترك نخ نخوت گیرید .
زره سان حلقه اسباب دنیا درگوش مکنید تاجبهٔ وار مجدوز جفای زمان نشوید .
بنشستن دستار مبندید .

جبّهٔ بتن مدوزید .
شرب سان دربازار قماش شوخی مکنید که چشمهای عین البقر شواهد حال شماست .
خیانت دروصله روا مدارید که بردهای شما بخط ابیاری قلمی گشته .
بمثال خرقهای آجیده فراخروی مکنید تابخیه تان برروی کار نیفتد .
دربند زر چون جامهٔ طلا دوز مباشید تا وجودتان با آتش ستم دهر سوخته نشود . (بیت)

همچو چادر سفیدرو باشید نه سیه جامه همچو چشم آویز

ردای نامرادی دربر کنید .
(۹۰) بمرقّع فقر قناعت نمائید .
۹۰ بوریاسان ازبند قبای قصب برخیزید تا چون نمد لگد کوب جفای زمان نشوید .
چون زیلو درمقام قدمداری وثبات نفع رسان باشید که (واّما ماینفع النّاس فیمکث فی الارض)
همه چیز بگز خود میپمائید .
درجامه خواب مردانه باشید .
رویهای نازك تنك مزاجرا بدست کتك کاستر مدهید .
قاقم نرم لطیفرا بزیر خارای خشیشی ستبر روا مدارید که آس زیر بودن مشکلست .
زیادتی حسن در لباس خوب پوشیدن دانید . (بیت)

باسمان قد دیبا اگر کشد بالا اگرنه دربر اطلس رخیست والانیست

اکنون نصیحتی دیگر آنست که جوانان صاحب حسن چون خواهند که کتاب البسه بعمل آورند وظیفه آنست که بقچها در حجرهٔ این ضعیف حاضر

کنند ودرنظر این بنده رختها بپوشند تامیان ایشان چنانك دانم ببندم وشیوهٔ عقود دستار وجامه پوشیدن وبند قبا کشیدن وگشودن ولباسها بترتیب در بر گردن بایشان تعلیم دهم .

فضولی نگوید چرا نصیحت عام نکرد وقید جوانان صاحب حسن فرمود . برای انکه مرا پرورش طبع باید کرد تا این سخنها بهم توانم بست وتکلیف طبع نباید کرد چون من تعلیم اینان که گفته ام کرده باشم بتواتر بدیگران خواهد رسید .



کتاب مخیّل نامه در جنك صوف و کمخا

بنام خطا پوش آمرزگار | که ستّار عیبست بر جرم کار
فکنده قبا کحلی آسمان | ز فضلش ببر خلعت زر فشان
بکوه از کرم رخت خارا دهد | پر از موج خبری بدریا دهد
یکی را کند صوف و اطلس لباس | یکی را دهد پوستك با پلاس
گر آنست تشریف احسان اوست | ور اینست بد رخت و عریان اوست

در نعت نبی علیه السّلام

دگر بر طراز نبوّت درود | که در بند لبس و تکلّف نبود
قبای او ادنی ببالای او | لوای دنی قدر والای او
بدست مبارك زخلق حسن | زدی وصله برجامهٔ خویشتن
زجیبش فلك همچوگوئی شمر | جهان همّتش را رکوئی شمر
هزاران سلام از محبّان او | باآل عبا بادو یاران او

آغاز داستان

چنین خواندم از خطّ ابیارئی | که میخواندی نو بتی عارئی
که کمخاهمی کرد تعریف خویش | که بیشم بجاه از قماشات بیش
که ازچین وماچیر فرازم علم | گهی از خطا و ختن دم زنم

در ابریشم چنگم اسرار بین | در اوتار او از من آثار بین
بپشتیّ شاهان منم چارقب | که دارد چنین اعتبار و نسب
مه و مهر روی کلاه منست | شفق شقّهٔ قدر و جاه منست
زنقشم خجل گشته ارژنك چین | گلستانم از رنك پر زیب بین
جواهر بجیبم رسانند باج | زر از کان فرستد بقیقم خراج
در اسرار چنگم شنیدی صدا | که اوّل کجا بودم اکنون کجا
بجا نبالغم گاه رایت زنند | سمر قندیم گاه نسبت کنند
رخوتی که بودند ابریشمین | چه از پنبه و از کتان و کژین
لباسی که از جنس موئینه بود | قماشی که از نوع پشمینه بود
ز پیچیدنیّ وز پوشیدنی | ز افکندنیّ و زگستردنی
بدادند بایکدیگر این قرار | که نبود سریری چوبی تاجدار
ز افتادگی وزره قدر و جاه | همه کفش باشیم و او شه کلاه
همه رختها چون سپاه آمدند | گوا کب صفت گرد ماه آمدند
یکی صندلی عاج وز آبنوس | بدش تخت وزرتاج وزردوز کوس
زخرمیّ و پوشی برش زیج بود | سطرلاب نیز از نمکدان نمود
که سلطان کمخا نشاندن بتخت | چه روزی نکو باشد از فرّ بخت

بر تخت نشستن کمخا وهریك را از جامها بشغل وعملی وابستن

چو بر تخت سلطان کمخا نشست | به پیشش کمر هر لباسی ببست
!میزان او اطلس وصوف وخبر | منوّر بلولو مزیّن بتبر
خشیشی و ابیاری اورا وزیر | حرم نو مدست مخیّل مشیر

خزاین بصندوق ومفرش سپرد   بایشان زر وسیم و زیور شمرد
قطیفه زخیلش یکی چتر دار   زوالا عصابه علم زرنگار
کلاه دو پر نیز باشب کلاه   عسس بودش و شحنهٔ بارگاه
زلاوسمه زرها بنامش زدند   علم از مصنّف ببامش زدند
زگلهای رخت مرصّع نثار   فشاندند بروی چوزر بیشمار
طبقها بسرپوش آراستند   زمخفی یکی خان بپیراستند
چوزر قالبک زن بوالا گرفت   سراویل راکار بالا گرفت
سپهبد یکی توبی جبّهٔ   که ابر پشمین بود و هم پنبهٔ
بارمك همه جمع خاصان سپرد   بعین البقر داد مخنّی و برد
به بیرم که سلطانی اوراست نام   بدادند دستار هارا تمام
بهرجنس بگذاشت یك سرنفر   که باشد سپه کش دران بوم و بر
چنان شد که مهتاب ازعدل او   بتأثیر کردی کتانرا رفو

درسر کشیدن رختها وصوف را بروی کمخا کشیدن

برینگونه چون دگمه چرخش نشاند   بشاهی و چون زه حکومت براند
چو رسمست کز رخت نو شادمان   ز زخمی گزندش رسد ناگهان
سرافراز اگر چند باشد کلاه   بطرفش شکست اوفتد گاه گاه
سقرلاط راکز ازل در نژاد   دوروئی بدو بوالکمی در نهاد
بارمك چنین گفت کاین چون بود   که سلطان اینجمع خاتون بود
گهی قبرسی را همی کردیاد   گهی ازمربّع نشان بازداد
گهی کردی اوصاف ستّه عشر   که صوفست عین ثبات هنر
چو سنجاب وقاقم سمورو فنك   سلاطین موئینه بی هیچ شك

که پشت و پنه درچهله دیند حقیقت همه زیر دست ویند

نیارند مردان زخود باز گفت نماند هنرهای مردم نهفت

نگیریم شاهی کمخا بخود بجائی که چون صوف مارا بود

اگر نقش باشد مراد از کسی بدهلیز حمّام یابی بسی

چو نیکو زدند ایمشل رازنان مخنّث چه لایق بدرد گران

بزیر افکن از بهر خفتن نکوست که چون زمدستش ندارند دوست

گهی شانه‌دان گاه کیف برست گهی بقچه‌و گاه پرده درست

زنانش بروی غشقدان کشند غلافش برآئینه زانسان کنند

ثباتی بماکی دهد چون برك که همچون نهالیست نقش‌کلك

کجا سر برآریم ازین ننگ ما که میخك درآید بمعرض ورا

برك گشته باصوف دست وکمر که بودند رگ ریشهٔ یکدیگر

بدستار آشفتگی زین رسید قبا ازقسین درهم ابرو کشید

چنان شد ازین گفتگو فتنه سخت که برخود به پیچید هر گونه رخت

زلنگوته نقلی به تنبان رسید زپشمان حدیثی بپالان رسید

ببالا یکی گیوه سر کردو گفت که مانم ازین کارتان درشگفت

ازین رای ناکرده دروی درنك قباتان بترسم که آید بتنگ

چه‌معنی دهد صوف مسکین‌نهاد بکردار پشمینش دادن بباد

باهل تصوّف یکی کرده خوی بسلطان کمخا شود جنگجوی

بزد کوه را ژنده دلقی عصا که ای سرزده لتّه‌چین گدا

چه حدّ تو اینجا سخن گفتن است که درآستان جای تو بودنست

چو عرض خودت عرض ما آن کنی بمحفل که باخاك یکسان کنی

کله چون نشیند بصدر جلال یقین جای تو هست صفّ نعال

درین باب کردست ترك اختیار تو با صوف هم جنغی شرم دار

جل و شال گفتند بایکدیگر که مائیم پالان آن کوست خر

درآگاه شدن کمخا از مخالفت آن رختها و بخود پیچیدن

کلاهی دوگوشی زناگه بگوش | ستاده همی بود انجا خموش
ازان رختها این حکایت شنید | سراسر ازیشان سخنها کشید
شد آنجمله را کرد صاحب وقوف | که خواهند شاهی سپردن بصوف
باردوی کمخا درآمد چو گرد | فراویز وار اینخبر پهن کرد
بکمخا چوروشن شد اینشرح حال | برآمد زغم سرخ و گلگون وآل
بکمسان ونخ گفت این طرفه تر | که ازیك گریبان برآید دوسر
هزارش سرار صوف بالا بود | درازی او همچو پهنا بود
بدامان جاهم نخواهد رسید | من آنکس که این بندك انجا کشید
نمد سان بمالم کنم تخته بند | ستاده جل ازوی بمانم نژند
بوی آتش ازقرمزی درزنم | بلادش چو پنبه بهم برزنم
کسی کو که گوید بآن ناشناس | بهرکس پلاس و بماهم پلاس
به پیری چنین داغ میری نگر | که پشمینه پوشی بود تاجور

تعرّض کردن حبر با مخیّل در مجلس کمخا

درآن بارگه حبر آمد بپیش | بگفتا نیاریم ازین تاب بیش
که او نسبت شر بخاتون کند | سرجهل ازخویش مفتون کند
مخیّل بدو گفت روتن بزن | چوتو موج زن باشی او موج زن
بتو دارد او اینهمه ماجرا | بدامان کمخا نهادن چرا!
مگر پیشواز زنان نیست او | بجیبش زلولو نیابیم گو

در ایلچی فرستادن کمخا و باج از صوف وسقرلاط طلب کردن

چنین گفت ایاری خسروی | که بشنو سخن چون تو شاه نوی
بسر پوش گفتند چیزی براز | نباید کشیدن چو میزر دراز
ببایدفرستادن ایلچی برو | نباید نهاد این حدثیش برو
طلب کردن از صوف وارمك خراج | گرفتن بضرب از سقرلاط باج
سری گر بر آید رجیب خلاف | توهم دزد و دشمن بکین برشکاف
پسند آمدش اینسخن زود وگفت | که با جبّه اش خرّمی باد جفت
قبائی بایلچیگری خواستند | بنوروزی و چمته آراستند
فرستاده شد بهر تحصیل مال | بنزدیك صوف از برای منال
یکی میشد آهسته ایلچی براه | بدو کرد مدفون یزدی نگاه
چرا گفت نی جست تر میدوی | ببالای جحله مگر میروی
زقبرس بسوی خطاروی کرد | بدش ابلقی پوستین رهورد
بمان ایلچی رخت اینجا براه | شنو قصهٔ صوف وآن بارگاه

در نشاندن صوف را بپادشاهی

بشاهی بشد صوف برصندلی | نشاندند بر تختگاه ململی
بر آمد بگردش همه جامها | بهر جا نوشت از بهی نامها
که ماندهٔ دگمه در کرد جیب | بر آیند وباشند عاری زعیب
رخوت زمستان فراوان قماش | که بد در بر مردمان جمله فاش
شنیدند احکام والای او | ندیدند جز رای اعلای او

مکر جنسهائی که بود ازقصب
بتایده رورا زفرمان او
بگفتند دیگر برسم سجیف
نخواهیم ونکنیم ازین پس رها
میان بند گفتا دوسرمان مکر
بیاویزم آنکه بدامان صوف
درآن بارگه گفت یك پیش شاخ
نمانند الباغ کز آنمیان
که تیزی بازار این فتنه جو
که اینان بدینسان دو شلوار بند
دگرانکه تارخت اطلس‌زرخت
همه زینت تاجداریش راست
زپشمینه شلوار میخواست یام
که درمنبر جمله ام خطبه‌خوان
که ایلچی کمخا در آمد بدم

کرا بر یشمین داشتندی نسب
نبودند قطعا به پیمان او
بقیقاج نیرش بگرد لحیف
که پشمان به بیند بیکرد بما
بود تاز کمخا به پیچیم سر
عقود سپیچم نخوانند یوف
میانهای دندانش ازگو فراخ
بهر حالیش هست بند زبان
نه بستست چون بقچه بندی برو
گرفتار قلبی و طرار بند
بسر بر کرا مینهد تاج وتخت
بشدانچه ازرخت واسباب خواست
رساندن بکمخا پیام وسلام
زوالا بزن زربنامم روان
همه خرمیها بدل شد بغم

دربند کردن قبا که بایلچیکری آمده بود وغضب نمودن

سراسر سخنهای اوباز راند
بسی دسته بسته فرستاده بود
شه صوف ماند ازوسالات شگفت
بدان از شکن کرد ابرو بچین
دراصلش خطا دانم آن نا تمام

خطی چند مخفی بنزدش بخواند
جوابش بره چشم بنهاده بود
بدندان بخیه یقهٔ خود گرفت
بگفتا که قحبه نمائیش بین
همه نقش باطل نژادش حرام

قبارا نهادن بفرمود بند   پس ازگرد ره نیز چو بش زدند

بد از ترك تو بیش تیغی بساز   چماقی هم از دکمهٔ پا دراز

به پشمینه شلوار گفت این ببر   بگویش که اینست تاج وکمر

سکه خطبه ات نیز دشنام داد   مبارك بود زود در پوش شاد

میان اینزمان جنك‌را بسته دار   مشرّف کجا میکنی کارزار

چو بالش نهم پنبه ات دردهن   ببستر ببند از مت زار تن

بقدّ جوابش هرانچه او برید   زایلچی کمخا تمامی رسید

چوازسوزن او روی درهم کشید   بجز جنك رائی و روئی ندید

چنین گفت یاساقیان قدك   بتنها مرا هست صدبار لك

من از پوستین برکنم پوستش   بماتم درد پیرهن دوستش

زگرد سپاهش کنم خاك بیر   که بیدش زند گردد اوریزریز

مرا مینهد پنبه آن بانمد   زرختم مگر هست یارو مدد

بشلوار والا زرای کتان   درم پاچه ات گفت درپاچه‌دان

بدو گفت والای شاهد لقا   بخناست گوئی مگر دست ما

مگو عیب یقه توای دکمه بیش   بدارید سر درگریبان خویش

در گریختن ایلچی از بند صوف

بهنگام خفتن یکی پیش بند   گریزاند ایلچی یله زبند

گرفتند پیراهنی در طریق   که باید بدادن بدست رفیق

بگفتا مرا خود نماندست جان   زدست شکنج ولت گازران

من از یله بودم همیشه بتنگ   گذشتی همی روز نام بننگ

مثل

چه خوش گفت درزی بیك جامه پوش
چو تشریفیٔ میفکندش بدوش
که به درفراخی بمردن بسی
که جان پروراند بتنگی کسی
بشستن چه سودش دهد داوری
در اشنان ماجامهٔ دیگری
بگفتندش اینقصّه از فعل بد
میندازچون رخت گرما زخود
که بس گربهٔ بیدت اندر ازار
کنیم ارنگردد قبا آشکار
نه سوزن بد آخر قبائی چنین
که ناگه فرورفت اندر زمین
هم آغوش وهم خفت او بوده است
بروزو بشب جفت او بوده است
بگفتا نه تنها مرا محرمیست
میان بندو دستار باخرّمیست
باودستهٔ کارد وابسته هم
تنها درین کشتنی نی منم
توازریسمانی که رفتی بجه
چراخود نگیری بجرمش کله
دوصد ترسم ار بیش ازین میدهی
که کندست گیوه زپای تهی

درچریك انداختن ولشکر آوردن از اطراف

چریك ملابس زهر کشوری
بخواند اوزبومی که بودو بری
محبرّ بجست ومخیّل بخواند
حریری وشرب مقفّل بخواند
جگن راطلب کرد از افتگون
که رنگین وباجاه آمد برون
زراه عدن جامهای بموج
همی آمد ازهرطرف فوج فوج
دبیقی دق مصری و بندقی
علمهاش هررنك تافستقی
چه ازجنس اعلای اسکندری
چه رومی باف وچه ازقیصری
سراجی شهابی نظر بافته
دگرموش دندان وبشکافته

عجب جنسها آمدند از ختا
بایشان شدن روبرو دان خطا

زدیبای ششتر زیزدی قماش
که آوازه شان درعراقست فاش

ز ابریشم لاهجی شکلها
برآمد بمانندهٔ اژدها

هرانچه اوتعلّق بدان میگرفت
از آنها که رگشان بجان میگرفت

زدیبای رومیّ و چینی حریر
بخرگاه آراسته گشت سریر

زهند وستان سالوی ساغری
رسیدند سمشیّ و دو چنبری

چو بنمود درتسملو آن زره
گریبانی ازاوحدی گفت زه

زره بست والا بنوعی دگر
ازان پنبهای کنادش سپر؟

بیك معجر ارکار روسی رسد
زسرکوی سوزن چماقش زند

کتان فرم آمد ومغربی
دگر کیسهٔ بعد ازو صاحبی

نشلوار هم گشته پنهان سلاح
بداند کسی کوست اهل مزاح

زشهر ابرقوه دستار شاش
که ازفش زروی جدل گشته فاش

زتن جامهو کدروئی گزی
زکستونی و برکچین وقزی

دوتاره ز (کربرکه) آمد برون
دگر چونه و شیله ازحد فزون

سرافراز این جملگی گلفتن
که درجامهاهست چون سربتن

بریده ره از قندهار اینچنین
که افتاد سالوی معجر بچین

چو خاتونئی بود ابریشمین
چو چتریّ وفونك کلیّ و کژبن

بیك شربتی گفت شیرینه باف
که نتوان زحد برد دعویّ ولاف

زجان خود ازدرد آورده ایم
بموئینه کی جنگ ما کرده ایم

که ازبشت ایشان بتیغ وسنان
سمور آیدش قندس کین ستان

بسرما که بیژن نکردست حرب
نیازست هم گیو بنمود ضرب

باو کرده اند این و آن کارزار
درین جنك مارا شود کارزار

نیاریم از پوستین کینه خواست
سخن پوست کنده بگوئیم وراست

نخواندنتان درعروسیّ و سور
ویا درمجال نشاط وسرور

از ایشان اگر بر شما بگذرد
یکی پف کند بادتان میبرد

بجائی که باشد سپاه امتعه
بسرتان بدرّد همه مقنعه

جوابش چنین گفت عقد سپیچ
شمارا پس چرخ باید بسیچ

عجب اینکه باانکه خاتون رسید
زهر گوشه هریك سری میکشید

یکی جامهٔ فتح کاز است صیت
زهندوستان هم بیاورد بیت

چوشد رایت کرد یزدی پدید
یل زوده از اصفهان هم رسید

برنجك خودو دامك سرسبك
رسیدند هردو دل ازغم تنك

کلهچه سرانداز و مو بند باز
سر آغوش باپیچك. سرفراز

دگر چادر زوده و چشم بند
بشوخیّ و فتنه گری چشم بند

چو ترغوو وچون قیفك و تافته
ازآنان که قلبند و ور بافته

چودارائی آنکو زحسنش خجل
شده روی پوشان چین و چکل

هم ازجبها کرد کشته سران
هم از یقّها جمله گردنکشان

بوالای مشکین و شدّه کمر
بگفتا چه بافید در این حشر

چه وصله نشینیم گفتند لیك
سیاهیّ لشکر بشائیم نیك

قضارا سجاده مگر باردا
دگر خرقه و طیسان و عصا

مله ریشهٔ میلك و مرشدی
چه صوفك چه خود رنگ آن مسودی

زسرهای سی پارها هم شمط
دگر جامهٔ قبر از آن نمط

وزان رختها کان بقبر افکنند
بتابوتها نقش وزیور کنند

باینها موافق شده بهر کین
جبه بکترو خود وجوشن کچین

نه از بهر یاران دعا میکنید
شماهان بهمت مدد میدهید

بکافوری گفت برد یمن
که شرمی ندارید. ازخویشتن

بمانم ازین هردو جانب دژم.
که شان هست پیوندووصلت بهم

بصوف آستر که زوالا بود
گهی اوفراویز کمخا بود

بخرگه سقرلاط در فصل دی
چو قیقاج یابی بدامان وی

زروی حقیقت چو می بنگرند
سرو تن زکرباس یك دیگرند

بجوئید صلح و یکی پیرهن
بگو باش دروی ازین پس دوتن

توئی شاهدمن که همچون نگار
درینحالت از دست رفتست کار

که از هر جهت لشکری آمدند
همانا نه دستمالك ما شدند

گفتار در بیان انکه اینمعارضه واین داوری در چه فصل بود

بوقت بهاری بد این گفتگو
زنو بود آفاق در شست وشو

نسیمش زوالای باد صبا
شکوفه قلفی گلش جزم ولا

زخود پوستین میفکندند خلق
سلیمی ببر کرده برجای دلق

در اطلس بقیقاج وسوزن جلنگ
چوبلبل که بر برگ گل ساخت چنگ

زدارائی وشرب گوئی جهان
شد از زیب وزیور همه گلستان

پر از پنبه دانه تگرك بهار
زحلاج بانگ پنك رعد وار

کمان حلاجیش قوس قزح
زدی چنگ در جامه دان فرح

زمین جلگی پردهٔ زرنگار
مشلشل بدو سبز بد سبزه زار

درکوچ کردن کمخا واسبهارا طلب داشتن

کمیتی درآورد کمخا دلیر
زوالای باد صبائی بزیر

مطبّق براسبی زخشقی نشست
که جزوی نبد سرخ خنگی بدست

یکی تافته از برای کتل
نهادند داغ اتو بر کفل

مجرح بدش اختجی با دوال — که همراه گردد بوقت رحال
دگر بقچه برابرش صندلی — نشسته همی کرد تخت ملی
مدول یکی اطلس بانژاد — برآمد بگلگون والا چو باد
مقرر شدانکه بهر زوی بر — که باشد الاغ خودش زآستر
نبودش یکی خام شوره نورد — ببارش ببستند هم در نورد
یکی صوفك وخاصك دلپذیر — در آن خیل وامانده بی بارگیر
مگر جتهٔ بود انجا حکم — بگفتا روند این دو بر پشت هم
بدادند خانشاهی آنکوست خاص — زخود رنگ یك بارگیریش خاص
رآن برنهادند از ان پس بخیل — که همجنس گیرد بهمجنس میل
ولی زردك قاری بینوا — بدش کاسری پاره وان در ملا
زبانگ قصاره بکرباس راست — چو درجنگ از اسبها شیهه خاست
برون برد بار و بنه جامه خواب — بزد چارشب خیمهٔ بی طناب
منادی زن چرخ قز بانگ زد — که ای رختها زانکه عینید وزد؟
زسلطان کمخا چنانست جار — کزین قیتال آنکس که جوید فرار
ویا دارد امروز پوشیده رو — بیاویزمش بر سر چارسو

خواب دیدن جامه خواب وتعبیر آن

شبی دید ناگه لحافی بخسواب — که ازمیخ درجامهٔ شد خراب
برخرقهٔ شد که تعبیر کن — مراین آیه‌را شرح وتفسیر کن
بگفتا باین حال ناگفته است — که‌چون عقد دستار آشفته‌است
عجب گر بهم برنیاید لباس — معارض شود باحریری پلاس
اگر میخ دیده بباشد چه باك — بری باد از فتنه دامان پاك
بسلطان کمخا تباهی رسد — گزندی بوالای شاهی رسد

سجیفی خشیشی بباید کنون ‖ ز بازو چو تعوید کردن نگون
که تا ایمن از چشم عین البقر ‖ بماند بهر حال دور از خطر

در لشکر آراستن صوف

وزان روی صوف از پی کارزار ‖ شدش جمع پشمینهٔ بیشمار
بسان فراویز بر دامنش ‖ برآمد زهر سوی پیرامنش
چو طاقین که از جامها اوست طاق ‖ چو ستّهٔ عشر نامدار عراق
زانکوره کردند یاور طلب ‖ بیامد مدد نیز شان از حلب
زد میرزینیّ و هم زاغکی ‖ دگر بید بازاری و شالکی
سقرلاط و بزمات و آن بنات ‖ چو ماشاك و تفتیك و عین ثبات
نمدهای باران چه جامی چه بور ‖ که مالش بسی آزمودند و زور
زجرجانیان انجمن تیره گشت ‖ زتر بینیان عالمی خیره گشت
زره گشت ناگاه گردی بدید ‖ بگفتند زیلو بلشکر رسید
زهر جنس وهر جای با جهرمی ‖ تو گوئی گرفتند روی زمی
بپشتی بیامد زهر سو کول ‖ به پیکار سرما نموده جدل
بلشکر گهش پوستینها همه ‖ بیامد چو پیش شبانان رمه
چو سنجاب وقاقم سمور وفنك ‖ دله صدرو روباه و ابلق ادك
تعلّق بدین داشت هرچیز گرم ‖ باو بود وابسته هر جنس نرم
چو بارانی و پیش بند وجقه ‖ دگر چکمهٔ سرفراز از یقه
جبه چه قبا پوستین وسلیم ‖ دگر نیمچه باحنین وسلیم
باین جمله تشریف گفت ای گروه ‖ شما میشوید از معارض ستوه
که درزیر هر جبّه پنهان شوید ‖ ببالای پوشی گریزان شوید

در جنگی زدن صوف با پوستینها



به پیوست باصوف موئینها　　همی رفت جنگی به پشمینها

که باید قراول نمد ساختن　　علم ازدم روبه افراختن

هزاران نمد کرد باید گزین　　چو پیلان و خرطومشان آستین

قماشاتی از پوستین هم غریب　　کزایشان بود شکلهای عجیب

پلنگ از نهالی نمودن عیان　　زز بلوچه هم شیرهای ژیان

که نرمینها خود چه تاب آورند　　بر این قماشان ز بیم گزند

بجنب زنان سایه پروریکی　　که دارد بجا رختها بیشکی

لباسی از آنها زبان برگشاد　　چو دردست درزی بزانو فتاد

بصوف اینچنین گفت کای شاه نو　　مبارك ترا باد این گاه نو

فلك باد گوی گریبان تو　　شب و روز معزی دامان تو

هزار آستین بادت و جبّه صد　　گراز در بود گوی جیبت رسد

بری بادی ازچشم مخنّی خوان　　که ازآش جربت کند ناگهان

مبادا که گردی زروغن خراب　　که پوشند آندم بگل آفتاب

زما تا بسلطان کمخاست دور　　فتد درمیان رختهارا فتور

دو آبست حبرو خشیشی بره　　کزایشان ندازیم موئی بنه

زصندوق مفرش مگر بیشمار　　بسازیم کشتی زبهر گذار

دگر جامهٔ گفت ازینسوی ما　　بود موج بسیار و گرد ابها

زسنجاب هم هست آبی بپیش　　که ازآب ایشان فزونست و بیش

جوابش بگفتند کای یاوه گو　　چه غم جامه را باشد ازشست وشو

تواند زما انکه انجا رسید　　گلیم خود ازآب بیرون کشید

بباید کنون رخت بربست زود　　بآن جامها جمله جبّه نمود

سوگند دادن صوف بسقرلاط وسنجاب

سقرلاط و سنجاب را خواندند چو تسمه برایشان سخن راندند
که باید شمارا کنون عهد کرد از اندازه بیرون قسم نیز خورد
نه این رو بگرداند از هیچ رو نه او هم دهد پشت از هیچ سو
لبازا بدندان درهای گوی گزیدند که بی روئی ازما مجوی
بتشریف منبر ببرد یمن بآن خرقه کآمد بویس قرن
بخرگاه والا وفرهنگ بخت زاسباب بروی زهرگونه رخت
بتعظیم خیمه که از احترام عمودش بخدمت نموده قیام
بقدر سراپرده و کندلان چه از شامیانه چه ازسایبان
برخت مغرّق خجل کرده ورد زمهرو سپهرش زرو لاجورد
جواهر زهر نوع وزرّینها لآلی زهر جنس سیمینها
بزین مرصّع که خورشید را بودرشك بروی ززیب وبها
ببال پروگوشهای صدف برین مستمع گشته از هرطرف
ببستان سجّاده پرنیاز که مسواك دروی بود سرو ناز
که هرگز نگردیم ازرای تو نه پیچیم از حکم والای تو
بخودگر بگیریم ازین حرب تن میان توی بادا بتنمان کفن

آهنگ نمودن صوف به پیکار کمخا

پس انگه مقرّرشد ازداوری برافراد این جامهٔ لشکری
که از جنس موئینه وآستر بود زیرشان اسبها سربسر
ازین رختهائی که مارا بزیر بدندی شوند این زمان بارگیر

نگیرند ازینجمله باخویشتن | دو توئی و یکتائی و پیرهن
تکلتو چنین گفت باجل براه | که آمد کنون نوبت پایگاه

بزیارت خرقه رفتن و حاجت خواستن صوف از رختها

بشد بهر حاجت برخرقه صوف | بدش در عقب ارمك فیلسوف
نمد تکیه زیلو گرفته بدی | همی همرهش هرکجا کوشدی
قرین گشته سجّادهٔ باصفا | بد از پیش مسواك واز پس عصا
برگوشه گیر نمد شد نخست | ز پیر حصیری مهمّات جست
بگفتا سزد بوریا نیز دید | ز همّت نمدرا بخود درکشید
زارباب صفّه کسی کو خبر | بپرسد ندانم جز اینها دگر
بدش نذر از بهر حاجت روا | که روغن برد جامهٔ چرب را
چراغی هم از کیف گلگوز بجیب | نهد تارسد روشنائی زغیب

رزم صوف و کمخا

یکی دیده‌بان ازعلم برمنار | سپاهی آن لشکر بیشمار
بدیدو بدین سرخبر بازداد | که آن رختها آمد اینك چوباد
طلایه زرخت طلا دوز بود | چومهر فلك عالم افروز بود
ندیدند القصه آسایشی | رسیدند باهم در آرایشی
ارخته چوبرداشت رخت وبنه | بدش ز آستین میسره میمنه
طلا دوز کرد آن سیاهی نگاه | بگفت این زر سرخ وروی سیاه
چودستار بافش فروهل نمود | زدرزو زگو جامه گو درز بود

نگر کیسهٔ مخ حمل لباس | بتحقیق روئین تن اورا شناس
میان بندهارا علم ساختند | بحرب ملابس برافراختند
ز سرهای دستارچه بد درفش | همه سرخ و زردو کبود و بنفش
همی بود دستار بر صندلی | ابا تاج برقلبگاه ملی
که صف راچو آئین بیار استند | سلحها سراسر به پیر استند
ز بس گرد پنبه که ازجبّه خاست | یکی روی را آستر شد دوراست
فرو رفت و بر رفت درآن نبرد | بهرجبّه سوزن زهر خرقه گرد
چپر هابد از خرقهٔ پوستین | سپر هایشان از الرجاق زین
بر آورد دستار گرزی گران | فرو کوفت برترك توبی روان
بر آهیخت گرزی کدینه برخت | بزد برقدك تاکه شد لخت لخت
ز حرب وزضرب آن ملا کم نشد | نمد زینشان خشك یکدم نشد
ز نیهای جولاهگان نیزه بود | کتکهای قصّار همچون عمود
خیاط آنچنان ناوکی درسپوخت | که ده روی ازجامه درهم بدوخت
چو دو لشکر برد درهم زدند | برو آستر را بیکدم زدند
کشیده بت و شال و خفری رده | ملای مله جمله برهم زده

رفتن پهلوان پنبهٔ درمعرض هلاك وعزاداشتن تن جامه وکرباس بروی

بشد پهلوان پنبه اندر نبرد | زمیدان دامان برآورد گرد
بگفتا سلاحم به بینید تنك | که من چند مرده حلاجم بجنگ
من آنم که اطلس و والاچودست | بگردن درآرند باهم نشست

در انجا شوم محرم دخل و ساز میانشان بخسپم بآرام وناز
من آنم که در بیشهٔ جامه خواب برم گرگ سرما نیاورد تاب
هم از دولتم جبّه را فربهیست نهالیّ و بالش بفرّ و بهی است
مراچون در آجیده میلك نهند بنجت من انگشت کاری کنند
زنی چون در آرایش افزار من به بند شود سست و بیخویشتن
کدو روی گرزی بزد بر سرش که چون گردشد برهمه پیکرش
چو کرباس اورا بد انحال دید بپاره شد و نالهٔ برکشید
یکی ریسمان بود برگردنش دریده بتن گشته پیراهنش
بپوشید تن جامه درتن سیه بگفتا که ای پشت گرم سپه
کنون کار کرباس گشت ازتو خام بود بی وجودت قبا ناتمام
چرا برتو پشمینه رادل نسوخت که این ضرب کاری بجانت سپوخت
نمد زین میناد روی سفید جل خرسك ازوی شود ناامید
مربّع بقبرش بماناد صوف زقرساق وپاچه جداباد صوف
بگرماوه بگریست فوطه زغم هی چید گلکینه دردش بدم
رسانید عین البقر چشم شور نهادندش انکه بپایش بگور

رزم کمخا بصوف

سه روز و سه شب درهم آویختند بسی گرد از فتنه انگیختند
چهارم نخ خور چو شد بافته بچرخ این قزآل شد تافته
به پیچیده شد سالوی ساغری زنه باز شد مجر چنبری
خزسیم دوزی شده زیر سنگ قبای زر افشان برآمد زتنگ
همی گفت ازان رختها موی بند معلق بیکموی باشیم چند

یکی تسمه گفتش که ای نابکار ❊ نهادی همی پای بر دم مار
قبارا در آنحرب با ترس و باك ❊ شد از تیغ مقراض دل چاك چاك
زچرخ قز آوازهٔ سوزه خاست ❊ زدفّین فغان بهر ماسوره خاست
چه از گرد بالش چه از متّکا ❊ زدند ازدو سرطبل مرجنك را
کشیدند موئینها جمله تیغ ❊ ز کرباس خیمه هوا گشت میغ
ززیلوو خرگه درآن رزمگه ❊ زمین هشت شد آسمان گشت ده
فواره سری بود بی ور بدن ❊ زمی لکّه برجامه خون ریختن
بنوبت زدن بهر والا ولنج ❊ زده میخ حمل ازدوجانب صرنج
سرسرخ سوزن چومی برفراشت ❊ زانگشتوانه یکی خود داشت
گوجیب پهلو شده کینه جو ❊ همی برد دستمال یك یك فرو
ببست کارد زاندم که خود برکمر ❊ ز پهلوی او خود جهان معتبر
که درحرب پس کرده خونخواربود ❊ هرانچه اونه او کشته مردار بود
ببرّیدن رخت درزی فتاد ❊ چکا چاك مقراض و گروا نهاد
درآن قلبگه قیفك اول گریخت ❊ پس و پیش شلوار والا گسیخت
میان بندرا شد علم سرنگون ❊ شدنداطلس وشرب و خارا زبون
نمیدید کمخا درآن حرب گاه ❊ بجز قلعهٔ کوشك دیگر پناه
خودو همبزانش بدانجا شدند ❊ جدا زاستر جمله روها شدند
ازان دگمها بسکه میتا ختند ❊ همه بچّهٔ خرد اند اختند
چوسجّاده پروای مسواك داشت ❊ جرزدان عصا هم بره واگذاشت
زتنبان نمودند از انجا سلیح ❊ عبائی ازینجا بگفتا ملیح
سه روزوسه شب بود جنگ حصار ❊ بسی جامها شد ازان زخم دار
چنین گفت زیلوی ابریشمین ❊ بازمك که ای نامدار گزین
زکمخا تو داری زروئی جهت ❊ من ازصوف دارم زوجهی صفت
باین هردو باشدکه صلحی ذهی ❊ کنم چون نمد تکیه ات همرهی
فرو پیچی این قصّهٔ جنك وکین ❊ بگیریم یکبارگی برز مین

در صلح انداختن ارمك میان كمخا وصوف

چو ننمود رو هیچ فتح وفلاح — ببند ارمك انجا ز بهر صلاح
دری چند از دگمه باخود ببرد — كه نتوان شمردن چنین كارخورد
وزانجا خبر شد كه ارمك رسید — بسی جامه كمخا بپایش كشید
گرفت اوهمی دامنش زانبساط — كشید آستین وی این ازنشاط
مقرّر نمودند بایكدیگر — كه هریك بفصلی بود تاجور
شود آن یكی شاه رخت بهار — بود در خزان این یكی شهریار
ولیكن لباسات قلب ازمیان — زدندی گره هردم از ریسمان
كه جائی نخواهد رسید این سخن — نخواهد شداین گفتگو هاكهن

درمذمّت قماشهای قلب گوید

قماشی كه از تل بود روی آن — گرش روی دیگر كنی پرنیان
خشیشی وصوف ارسجیفش كنی — ویا دگمهٔ در بجیبش زنی
بزودی بدرّد همه روی وار — بماند از و آستر یادگار
بزرگی بعریان طمع داشتن — بود شال را زوده پنداشتن
چو قاقم بكامو مدارید امید — كه چركن چوشد می نگردد سفید
سر بند شلوار افراشتن — وزو چشم بند سلق داشتن
سررشتهٔ خویش گم كردنست — بجیب اندرون مار پروردنست

درخاتمهٔ كتاب ووصف الحال گوید

درین فتنه كافشاند عقل آستی ❀ بغارت بشد رخت من راستی

دوشاه چنین کرده یورش بسیج — مرا خود نبد غیر پیکار هیچ
دلیل اینکه یکدست جامه درید — که این رشته قاری بهم درکشید
غرض بود ازین جامه ام دوختن — زفانوس والا برافروختن
که برقبر من صوف آمر زشی — بگیری و زیلوی آسایشی
چو بستر شود خاك ورختم کفن — لباس دعائی بپوشی بمن

کنون بشنوای اهل رای وتمیز
که همچون قماشی نفیس وعزیز

که درجنگنامه بسی گفته اند — لآلی معنی بسی سفته اند
ازین طرز هرگز که پرداخته است — چنین طرح جنگی که انداخته است
زرزمی چنین هم که دارد نشان — که شان قطرهٔ خون نبد درمیان
چو دیدم زحد کهنه شهنامه را — مطرّا زنو کردم این جامه را
صلیب همه کافران سوختم — که طوسی بدین رشته دردوختم
چنین جامهٔ نوکه پرداختم — زنه کرسیش صندلی ساختم
مصون باد ازطعن هرزن بمزد — زقلبان بیمایهٔ وصله دزد
تن ازجامهای نکو فربه است — ببر جامهٔ خوب ازززن به است
بدیماه وبهمن اگر پی زنی — چو رستم بگرمی و روئین تنی
که در حرب سرمایکی پوستین — زببر بیان کم نباشد یقین
چو تورخت نودر برآری نخست — بشوتن که مانی بدین تن درست
بسی دیده ام مرده خلق ازخورش — ولی یابد از جامه جان پرورش
زخوردن بپوشیدن آراستم — بجامه فزودم زنان کاستم
نخستین زوصف طعام این بخوان — که تشریف باشد مقدّم بنان
زاشعار خان گستر اطعمه — زدم پشم برهم بنظم اینهمه
بهرگوشه درشعر بشتافتم — زموئی پلاسی چنین یافتم
زدستار سیّد سلیمان عرب — بیاد آمدم با بزرگان ادب

بنزدیك هر شعر در انجمن | نظر کن که زردوزیست آن من
نه بافندگی میکنم اینگان | هنر نیست پوشیده برمرد مان
کتانرا چه گوئی زبرتنك به | گرانست میدان تورجحان منه
رخم گشته زربفت و والای آل | سرشك ومژه سوزنی درخیال
تنم گشته چون ریسمانی زغم | که تابسته ام این سخنها بهم

برخت نکو باشدت احترام
سلام علیك و علیك السّلام

فرهنك پاره لغات متشکل وتعبیرات دیوان البسه

(آرایش) پرداخت وزینت وترتیب لباس .
(آزده) (آزیده) انچه بابخیهای نکنده دوزند .
(آذین) پیرایه وعمدهٔ آن سرآویز وگوشوار وسلسله وحلقهٔ بینی وگلوبند وبازوبند ودست برنجن وخلخال وانگشتریست .
(آغاپنبه) صورتی پنبهٔ که درعروسیها از برای مسخرگی سازند .
(آغرده) جامهٔ نازك وتنك . (آهار) آش جامه .
(ابره) رویهٔ لباس ظهاره . (ابریسکی) نوعی ازرخت وبرگ اسب .
(ابیاری) دیبائی بسیار نازك . بافته . بهترینش کافوری .
(ادیم) پوستی که خوشبو سازند وبهترین آن بلغاریست .
(ارخته) مطلق رخت وارخته‌دار جامه داررا گویند .
(ارمك) پشمینه ایست ستبر .
(اطلس) معروفست وبانواع وفرنگی آنرا ساتهن گویند .
(افگون) نام جائیست که از انجاگن خوب آرند .

(اکسون) دیبای سیاهی که بزرگان برای تفاخر میپوشیدند مثل دبیقی .
(الباغ) پیرایهٔ که بر پشت یقه جامه دوزند ونوعی جامه زمستانی .
(الجه) مخفف الاجهٔ ترکی جامهٔ راه راه رنگارنگ .
(الف نمد) نوعی ازدلق درویشان . (انگله) جای دگمه عروه .
(انگورهٔ) نوعی ازصوف منسوب بشهر انگوره (انقره)
(ایازی) (ایاس) چشم بند . (باد بیزن) (بادزن) مروحه .
(بادصبا) نوعی ازوالای بسیار نازك وباریك .
(بارانی) لباس که برای حفظ بدن ازباران پوشند .
(بارجامه) (جامه‌دان) صندوق رخت . (باشامه) معجر چارقد خمار .
(بافته) دیبائیست سنگینتر ازخاصه .
(بالاافکن) رواندازاز قبیل شمد واحرامی .
(بالش) متکا و (چار بالش) مسند ودست بزرگانست .
(بخیه‌دوز) سوزنی وآژیده . (بربند) سینه بند کودکان .
(برتنك) نوار وبند گهواره وجامهٔ کم پهنا . (برخوابه) نهالی زیرافکن.
(برد) قماشی است یمنی راه راه معروف . (برقع) روی پوش .
(برك) ازپشم شتربافند . وکسوت درویشان . وجامهٔ دردار المرز .
(برکان) گلیم سیاه و (برکی) کلاه زاهد انست .
(برگسون) و (برگستوان) کژ آغندکه براسبان جنگی پوشند .
(برنس) کلاهی‌که راهبان ترسا در ابتدای اسلام میپوشیدند .
(بزشم) پشم نرم . (کرك) تفتیك .
(بسته) رزمه وتنك لباس وقماشی مخصوص استرآباد وگرگان .
(بغلتاق) سالاری که بربالای رختها پوشند . (بغیازی) شاگردانه .
(بقچه) معروفست و (بقچه کش) دیوّث را گویند .
(بکتر) حلقهای آهنین که ازان زره سازند .

(بندقی) پارچه نازك راه راه سفیدکه مصریان ازان پیراهن سازند .
(بوقلمون) دیبائی رومی‌که هردم برنگی نماید .(بهله) دستکش بازیاران .
(بیرمی) (برمی) که سلطانی گویند پارچه ابریشمی چون مثقالی .
(پای افزار) انواع پاپوش . (پاجامه) شلوار وتنبان . ازار .
(پای انداز) قماشی که‌برای احترام بزیر پای بزرگان اندازند .
(پرچم) ابریشم وموی اسب یادم گاوی که‌برگردن علم بندند (قطاس)
(پرداخت) جلا وصیقل جامه . (پرز) خواب جامه .
(پرند) ابریشمینهٔ سیاه وبهترینش ختائی .
(پرنیان) ابریشمینهٔ منقّش . (پروز) (پرواز) فراویزکه سجاف باشد.
(پژه) رنك پژمرده . (پك) جامه سخت ودرشت .
(پود) رشتهٔ پهنای جامه که ضدّ تارست .
(پوشی) و (پوشنی) مطلق پوشیدنی وپارچهٔ که‌دستار را شاید .
(پیچك) سربند ومقنعهٔ زنان وکروههٔ ریسمان .
(پیش بند) فوطه ودست پاکی ودستار .
(پیش شاخ) و (پیشواز) و (پیش باز) جامهٔ پیش گشوده .
(تار) رشته درازای جامه . (تافته) خارای موجدار .
(تتق) پردهٔ بزرگ . (تخفیفه) دستار کوچك .
(تن‌پوش) (ترکپوش) سرپوش . طاقیه . (ترغو) نوعی بافتهٔ سرخ .
(ترك) کلاه خود . (ترکانی) فرجیست مخصوص زنان ترك .
(ترلك) لباسی کوتاه وپیشواز مخصوص سپاهیان ایران .
(ترمه) تکلتو. (تسلیخ) و (تشلیخ) جای نماز وسجّاده ومشلخ ازینجاست .
(تسمه) زغرهٔ پوستین ودوال نعلین (شراك) . تسملو سلسله دوز وزنجیرهٔ.
(تشریفی) خلعت که بزرگان بخشند . (تکمه) و (دگمه) گوی .
(تکّه) بند ازار وشلوار بند .

(تنبان) جامهٔ درونی وزیر جامهٔ کشتیگیران . (تنکه)
(تن زیب) جامهٔ پنبهٔ (ارخالق) ونوعی از قماش نازك .
(تنسخ) و (تنسوق) هرچیز کمیاب که هدیه را شاید .
(توبی) عرقچین پنبهٔ (عرقیه) وکلاه ترکدار . توبی جبه ؟
(توزی) لباس کتانی تابستانی .
(توله) عملی که برای سفید کردن کرباس کنند .
(تیرز) شاخ جامه برای فراخی . (تیرگرز) چاك آستین .
(جاجیم) پلاسینه ایست انفس از گلیم .
(جامه خانه) جای رخت. ارخته (جامه‌دان) صندوق (جامگی) راتبهٔ آن .
(جبّه) بالاپوش فرجی . (جرزدان) لباسیست از پوست درشت .
(جل) پلاس . و (جلیل) مصغّر آن کجا وه پوش .
(جندره) چوب کندهٔ دقّاقان که کرباس بدان هموار کنند .
(جوزکره) دگمه وگوی که بشکل گردکان وپیچیده باشد .
(جوالق) شالکی وپشمینه معرب جوالی .
(جولاه) (جولاهه) بافنده . بافکار . نسّاج . حایك .
(چادر) مطلق سرپوش . چارشب . جار . چادرخیمه .
(چارقب) نیمتنهٔ که از کمخا سازند واطراف آنرا زرکش نمایند (زورنیم)
(چاروق) پاپوشی که زیر آن ازپوست وروی آن از ریسمانست (کالك)
(چپر) قماش مورّب واوریو بافته وخرگاه چوبین ونیئن (آلاچق)
(چپکن) مخفف چپ افکن نیمتنهٔ که قیقاجی بهم پیوندد .
(چشم آویز) برقع سیاه از موی اسب . (چکمن) . بارانی وشلوار دراز .
(چکمه) موزه (جزمه) پاافزاری چرمین بلند ساق .
(چگن) (جگن) نکنده دوخته . بهترینش افتگونی (جگن دوزی)
(چلنگ) (جلنگ) پرمرغ که برکلاه زنند .

(چمته) (چمتاك) (چمشاك) پای افزار چون گیوه .

(چوخا) پشمینهٔ بی‌آستین خاص راهبان .

(چوزه) غوزه پنبه ودوك چرخ ریسمان ریسی. (حبر) بردیمانی موجدار.

(حریر) انچه از ابریشم پخته بافند . (حلّه) جامه دوپارچهٔ .

(حقّه) درج و پیرایه دان . قوطی . (حنین) نیمتنهٔ پیشواز .

(خارا) معروفست و بهترینش عتابی که منسوبست بمحلّهٔ از بغداد .

(خاص) (خاصك) تافتهٔ خانشاهی . (خاصگی) جامه‌دار .

(خبج) پیرامون خرگاه ؟

(خرسك) قالی (خفری) (خرّمی) فرجی .

(خز) جامه باتار و پود ابریشمین ونوعی از پوستین .

(خسقی) جامهٔ برنگ گل کافشه . (خشیشی) جامهٔ باآهار .

(خفتان) قبائی که ازدوسو چاکدار باشد وجامهٔ جنگ .

(خفری) قالی ستبر . خرسك . (خمار) مقنعه چارقد (لچك)

(خیش) کتان ستبر وجامه که ازپشم و پنبه بهم بلشد .

(دارائی) تافته ایست خفیف وگونا گون .

(دال) نقشهائی که برپارچه دوزند ودالدوز (قلابدوز) است .

(دام) (دامك) سرانداز زنان مشبّك وتور مانند .

(دبیقی) ابریشمینهٔ ایست نازك . (دثار) جامهٔ روی ضدّ شعار .

(درّاعه) جبّه وفرجی و (درع) پیراهن زنانه وزره است .

(درز) شکاف جامه و (درزی) خیّاط است .

(درك) دستمال . (دستار) معروف (دستار خوان) سفره. کندوری.

(دست پیچ) پارچهٔ باریکی که برگرد بیلك بندند . قولجاق .

(دسمال) مخفّف دستمال . مندیل . دست پاکی . یغلق

(دق) قماشیست فاخر بهترینش مصری .

(دگله) (تکله) بالا پوش کوتاه آستین (کلیجه)

(دلق) (دله) مرقّع ونوعی از پوستین . (دواج) زیرافکن .

(دوناره) قماش بادوتار بافته بهترینش (کربکهٔ) ازهند .

(دوتو) جامهٔ پنبه دار ودولا (دوتوئی) منسوب آن .

(دیبا) انواع حریر الوان وگرانمایه بهترینش چینی .

(رخت) لباس وساز اسب وبنه .

(رزمه) بسته (بقچه) (رفو) وصلهٔ جامهٔ پشمینه (رفوگر) عامل آن.

(رنگرز) انکه جامه رنگ کند (صبّاغ)

(زربفت) جامهٔ زرکشیده وطلا دوز و باتار زر بافته .

(زردك) جامه نیمزرد . خودرنگ . نخور .

(زلفین) حلقه ودستهٔ صندوق . (زه) دور گریبان .

(زوده) پارچهٔ نازکی که ازان پیرهن سازند (مرمرشاهی)

(زیلو) گلیم ریسمانی واکثر شطرنجیست . (ساخت) برگ وساز اسب .

(ساره) (ساری) چادری که زنان هند بسر کنند .

(سالو) پارچهٔ سرخ سیاه آمیزکه جامهٔ زنانه ودستار را شاید .

(سپیچ) نوعی ازدستار وگلیم سیاه . (ستّه عشری) نوعی ازصوف .

(سجیف) (سجاف) فراویز . پروز . پرواز . طراز .

(سر) کفش (سرکر) کفشدوز . (سراپرده) خرگاه (سرادق)

(سرآغوش) (سرآکوش) گیسو پوش وسر پوشی دنباله دار .

(سرانداز) انچه برروی لحاف افکنند مانند شمد واحرامی .

(سرپوش) معروف . وپوشش در اوانی .

(سرموزه) خرکش که برбالای موزه پوشند . خف .

(سقرلات) (سقلاطون) ماهوت . چوخا .

(سلیم) (سلیمی) نوعی ازدلق وفرجی .

(سنبوسه) انچه ازلباس بشکل مثلّث باشد خصوصانوك آستین .

(سندس) دیبای نازك و (استبرق) ستبر .

(سندل) کفش (سندلی) کرسیٔ که بدان کفش وجامه گذارند .

(سوزنی) جامهٔ که بابخیهٔ نکنده دوخته باشند .

(سوسی) پارچه ایست محرّمات وچارخانه وریزه خط .

(شادخواب) شاد گونه . شادبجه . جبّه ورختخواب .

(شاره) (شاری) فوطه هندیان وافغانیان (جار) (چیره)

(شاش) (شاشیه) کلاه زیر عمامه وعمامه و (موسلین) راگویند .

(شال) معروفست . (شالکی) پشمینه درشت جوال وار .

(شامه) (باشامه) مقنعه . چارقد .

(شامی) پیراهن راه راه وخیمه . (شب‌اندرروز) جامهٔ سیاه وسفید .

(شب پوش) شب کلاه . (شدّه) ریشه وطرّه وکلاهی عمامه وار .

(شرابه) منگوله . علاقه . طرّه . (سجاق)

(شرب) کتانیست بسیار لطیف مصر یانرا وزر دوزش بمیان بندند .

(شربتی) پارچه ایست بسیار نازك (دلند) ازان یشماق سازند .

(شعار) جامهٔ زیرین . (شلال) شلوار وتنبان .

(شمد) احرامی . (شمط) نهالی منقّش وگلیم بزرك .

(شمله) دوش انداز واحرامی که برروی لحاف افکنند .

(شه کلاه) کلاهی خاص بزرگان را در ایّام مخصوص .

(شیب) جامه ایست دمشقی ودامن جامه .

(شیرداغ) جامهٔ کانی چون یلمه ونیمتنهٔ پیشواز وجامه جنگ .

(شیرکی) کفل پوش اسب .

(صوف) معروف (صوفك) مصغّران که نیمصوف گویند .

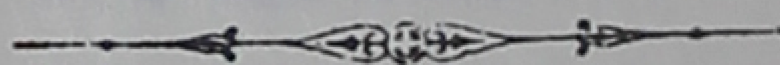
(طاقین) قبای دوتائی . (طراز) اقمشهٔ فاخرو وفراویز .

(طرّه) ریشهٔ دستار وکنارهٔ کرباس .
(طوسی) نوعی ازشال وپتو وبرك وغلاف کمان .
(طیسان) کلاه زاهدان ودوش انداز عربان .
(عتابی) خارائی موجدار منسوب بمحلّهٔ از بغداد .
(عسلی) پارچه زرد نشان یهودان (غبار) (عصابه) سربند .
(علاقه) پیچ دستار وپیراهنی تابناف (علاقه بند) قزّاز .
(علم) نشان وتمغا وطغرا که بجامها گذارند .
(عنبرینه) عنبرچه . گردن بند وقلّادهٔ خوشبو .
(عین‌البقر) پارچه ایست سوراخ سوراخ باسوراخهای فراخ .
(غاشیه) زینپوش . (غلاله) سینه بند وپیراهن زیرین . (کلاله)
(فتراك) حمایل وترکی بند . مصنّف مکلّف آن .
(فرش) مطلق گستردنی (فراش) بساط وجامه خواب .
(فراویز) سجیف . طراز . (فرجی) جبّه بزرگان وچادر زنان .
(فش) طرّه ودنباله دستار وغیره وآواز گشودن جامه . (کش)
(فوطه) پیش بند . گنك ولنگوته هندیان راست .
(قالب) (قالبك) آلتی که بدان جامه‌را هموار وته سازند .
(قاولوق) چنته وکیف . (قباچه) نوعی از کلاه ازبرای دفع سرما .
(قتلی) دولاب واری که‌جامه دران نگاه دارند .
(قدك) کرباس نازك وپرداخته که ازان قباسازند .
(قرطه) (کرته) (قرطق) پیراهن وآویزهٔ گوش .
قرقوبی) دیبائی منسوب بقرقوب عراق .
(قرمی) اسم منسوب وجامهٔ که برنگ گل کافشه باشد .
(قز) (غز) کج . کژ . ابریشم نابخته (کژینه) (کزینه)
(قصّار) جامه‌شوی (قصاره) انچه برداخت وپاکی‌را شاید .

(قصب) ابریشمینه ایست سنگینتر از دارائی (قصبچه) نوعی ازان .
(قطاس) پرچم . (قطنی) جامهٔ پنبهٔ ونوعی ازان راه راه خصوصاً .
(قطیفه) گلیم واحرامی ونخمل .
(قفصه) شبکها وسوراخهای پارچه وآنرا معیّن ومشبّک گویند .
(قلفی) صفتی از صفات والاست ورنگیست خاص. (قلمی) قلمکار .
(قماش) امتعه وکالا که پوشیدن وگستردن راست .
(قماط) سینه بند کودکان . (قمیص) پیراهن .
(قواره) اندازه که از گریبان جامه جای سررا بردارند .
(قیف) (کیف) چنتهٔ کوچك وجزودان وقماشیست .
(قیق) دگمه وگوی که از زروسیم وخصوصاً غیر مدوّر باشد .
(قیقاج) جامه مورّب بافته وپیشواز اوریو انداخته واوریو پیوسته .
(کاستر) (کاسر) انواع پست ماهوت چون شالکی .
(کت) تخت و (اریکه) آراسته آنرا گویند . سریر .
(کتك) کونتك کدنگ کدینه . کندهٔ دقاقان .
(کتو) غوزهٔ پنبه . (کجیم) (کجین) برکجین . برگستوان .
(کرته) قرطه . (کرك) پشم نرم (بزشم)
(کسمانی) کژآغند . (کسمه) دستاری که بشکل پرچم زنان بندند .
(کسوت) پوشیدنی . (کش) پرداخت جامه .
(کلاله) (غلاله) پیراهن زیر وسینه بند .
(کلاه) معروف وبا نواعست شه کلاه ونوروزی . وآهنی آن خودست .
(کلّه) پردهٔ رقیق وبشّه بند وناموس حجله .
(کمساندوز) جرم مجلّا ونقشدوز .
(کمخا) جامهٔ نفیس منقّش ویکرنك میشود (جانفس)
(کوردبن) جامه پشمین وگلیم وپلاس .

(کیسهٔ) نوعی از کتان وجامهٔ که گریبان آن رادرهم کشند .
(کیمخت) ساغری . (گازر) جامه‌شوی . قصّار .
(کرد) کرده . دلبند . تور . (گرزن) تاج . (گلابتو) زر رشته .
(گلفتن) گلبدن . جامهٔ ابریشمینه وزربفت بسیار نازك قندهاری .
(گلکینه) مخمل دوخوابه ونوعی از اسباب حمّام .
(گلوته) کلاه بنددار که بند آن اززیر گلو بندند .
(گلیم) بساط معروفست وپنبهٔ آنرا زیلو گویند .
(گندلان) خیمهٔ کوچك . آفتاب گردان . (گوی) دگمه .
(گیوه) پای افزاری زیرش لتّهٔ و آجیده وررویه از ریسمان بافته .
(لباده) بارانی ونمد . (لچك) مقنعه ومعجر .
(لفّافه) پای تا وه . (لنکوته) لنك وفوطه هندیان . غیره .
(لیف) انچه ازعلف وموی اسب برای پاکی کرباس وکفش سازند .
(ماشا) (ماشو) پشمینه وشالکی درویشان .
(منقالی) پارچه ایست نازك ونفیس وبسیار خفیف .
(محرّمات) جامهٔ راه راه . (مختّم) انچه درو نقش ختم باشد .
(مخیّل) انکه درونقش جانور باشد .
(مدفون) تنته وحاشیهای مشبّك بهترین آن علاءدینی .
(مرغوله) طرّه وریشهٔ دستار .
(مرقّع) خرقه وجامهٔ کهنه وپاره پاره (ژنده) خلقان .
(مشلشل) ریشه‌دار . (مصنّف) باتکلّف .
(مطرّف) انکه دوطرف آن بانشان وتمغا بود .
(معقلی) منقّش چه عقل بمعنی نوعی نقش باشد .
(مغرق) انکه غرق زروسیم باشد . (مفتول) رشته بافته .
(مفتون) زه‌گریبان که مانند زه چرمین باشد . (مقلب) یقهٔ برگشته .

(مقرمه) دستمال و پیشگیر وچادر . (ملهٔ) جامهٔ خاکی رنك . (ملخی)
(موزه) چکمه . خف . (میان توی) میان آ کنده ازحشو .
(میخك) آجیده . سوزنی . (میزر) چادرشب .
(میلك) پارچه ایست ستبر .
(نخ) رشته وجامه ایست زربفت . زیلوی رومی .
(نرمدست) پارچه لطیفی که درشیراز نرمه گویند .
(نسیج) حریر زربفت . (نطاق) کمر .
(نطع) سفرهٔ چرمین بروجی ازانواع اوست . (نعلك) اتو .
(نقاب) روی بند . برقع . (نکنده) آژیده وسوزنی دوز .
(نوار) برتنگ پارچه باریك . وکم پهنا .
(نهالی) (نهالین) بستر دواج . (نیمتنه) شامك .
(والا) حریر نازك بسیار لطیف بهترین آن گلناری وچرخی ونازك پرمگسی.
(وبر) پشم نرم . کرك . (وساده) بالش . گرد بالش. ناز بالش. مخدّه.
(وشاح) سینه بند . حمایل. (هدب) ریشه . شرّابه ، شدّه . علاقه.
(یاره) دستبند . دست برنجن. (یغلق) دستمال .
(یغناغ) کلاه زردوزی. (یقه) گریبان . جیب. (یلمه) خفتان وقبا.
(یکتائی) جامهٔ بی آستر. یك لا . ضدّ دوتوئی وطاقین .



پارهٔ ازجامها برنگی یانام شخصی یانام ولایتی یافلزّی ومادّهٔ منسوبست وتفسیر آنها بدانستن منسوب الیه آنها موقوفست مانند .
اسکندری . انطاکی بسحاقی . بمی . جبهرمی . حلبی . خانبالغی ختائی .
خسروی . روسی . رومی باف . سلجقی . شاهی . طوسی . قبرسی. گلی .
مرشدی . ناری . زرینه . سیمینه . ابریشمینه کرئینه . ومانند اینها وپاره بجهة مشهور بودن محتاج بتفسیر نیست مانند قبا وکلاه وپیراهن وزیرجامه .

اسماء رنگهای مشهور

آبی . آتشی . آسمانگونی . آل . بادامی . بخور . بنفش . بهرمانی . پستهٔ پیازی . ترنجی. جگری . خود رنگ . رمانی . زاغکی . زرد . زعفرانی زمردی . زنگاری . زیتونی . سبز . سراجی. سرخ . سرکهٔ . سوسنی . سیبکی شربتی. شفتالوئی. شنگرفی . شهابی. شیر وشکر . صندلی. طلائی . طوطکی. عدسی . عنابی. فاختهٔ . فیروزهٔ . قرمز. قلفی . کافشهٔ. کافوری. کاهی . گلی . گلگون . گلناری . لاجوردی . لاکی. لعلی . لیموئی . ماشی. مشکی . معصفری . ملهٔ نرگسی . نیلی . نیلگون . یاقوتی . (وماننداینها)

انواع پوستین

ادک . آس . الطائی .. برناس . دله . خز . زردک . سمور . سنجاب . سیاه بره . صدر . شکم. قاقم . قرساق . قندس . کامو . کول . کیش . وشق .

لغات لاینحل ومشتبه دیوان البسه

الرجاق . برداس . بیت . تفصیله . تل . تو بی جبهٔ . جونه . حمل لباس . روسی انصار . شمسی . شیله . شیرینباف . صابوری . صاحی . صندل باف . طوسی . عمل بنات . فتراک مصنف . غداد مشک . قیجیچی یاقیجیچی . قتلی . قسن . قلمی دوخته . قیفک . کدرس . کدروئی . کریبان اوحدی . کلک . لاکمخا . لالائی . لاوسمه . لرزوک . مجرح . مخفی . مقفل . ناری . ندافی . نمدتکیه .

چون نسخه منحصر بفرد و آنهم بسیار سقیم بود و باهمه جدّ و جهد
تصحیح آن چنانچه باید ممکن نشد امید وارم که مطالعه کنند کان از غلطهای
این نسخه چشم اغماض پوشند و باصلاح آنها اگر ممکن باشد کوشند که
این نسخه حقیقة درصورت صحّت فرهنگی حقیقی از برای لغات البسه است
وفائده آن برهمگنان پوشیده نیست

۱۳۰۴ هجری



Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date